Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	1297	
37	31		
		37	
	35		

راهیان شعر امروز

۲

(دومّین مجموعه راهیان شعر امروز)

با انتخاب

داریوش شاهین

نشر آپادانا

خ پیروزی ح بهبهانی پلاک ۱۹۰ تلفن ۳۳۵۲۲۱

راهیان شعر امروز ۲

گردآورنده ـــ داریوش شاهین

تیراژ ـــ ۱۰۰۰۰/

نوبت ـــ چاپ اول

حروفچینی ـــ کامپ/ست سلطانی

چاپ ـــ چاپخانه پاپا

تاریخ انتشار ـــ تابستان ۱۳۶۴

فیلم و زینگ زرین گرافیک ۳۱۵۶۱۲

فهرست

(بترتیب الفبای نام شاعران)

پیشگفتار

راهیان شعر امروز، نخستین بار در سال ۱۳۳۹ (۲٤ سال پیش)انتشار یافت. از آنروز تا به حال، این تنها مجموعه شعر امروز است که مقبول قرار گرفته و بسیار و بسیار تجدید چاپ شده است.

شعرهای راهیان بو یا و در جمع، مجموعه‌ای پو یا بود. از اینرو نیازی به تبلیغ عطاریان نداشت. اما از همان بدو انتشار مورد هجوم قرار گرفت. حمله‌ای از سوی آنانکه می انگاشتند:

ــ وای که عصمت شعر کهن بر باد رفت!

این هجوم تا آنجا شدت گرفت که دامنهٔ آن به کلمهٔ «راهیان» نیز کشیده شد. آنروز، یکی از هفته‌نامه‌های بنام ادبی، نخست بر گردآورنده تاخت که:

ــ... گردآورنده با ابداع کلمه «راهیان» میخواهد مفهوم «برگزیدگان» را القاء کند... درحالیکه «راهی» یعنی: غلام و فراخ و...

... و شما امروز شاهدید که نه‌تنها کلمه «راهیان» مقبول افتاده و بهمان شکل که منظور گردآورنده بود، «سخن ابزار» شده،

بلکه به همان معنی: «ره‌روندگان»، «راهپویان» ـ و به گفتهٔ دیرینه‌پسندان ـ «سالکان راه» است. زیرا از همان روز، ما می انگاشتیم نهادن نامی نو، بروی مجموعه ای ازشعرهای نو، زیبنده‌تر است.

همانروز دوستانی اصرار داشتند که به اینان پاسخی بدهیم تا در روزنامه‌ای چاپ شود، اما برخی از جراید «روزیشان» در «جنجالسازی» نهفته بود و ما جزو راهیان این گردابها نبودیم! درغیر اینصورت براحتی می شد معنی «راهی» را در شعرهای کهن یافت:

زمین هفت کشور به شاهی تراست
سیاهی و گاهی و «راهی» تراست
«فردوسی»

از من بردی تو دزد بی رحمت
دزدان نکنند رحم به «راهی»
«ناصرخسرو»

این جهان راهست وما «راهی» ومرکب، خوی ماست
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست
«ناصرخسرو»

نپیمائی بدل راه تباهی
کزو رسته نگردد هیچ «راهی»
«ویس و رامین»

به راه شوق مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو قوت رفتار هست «راهی» باش
(بازگو از «بهار عجم»)

هدف از انتشار مجموعه راهیان شعر امروز، ارائه حرکت ها و حالات و انواع ابراز سخن های تازه است. اندیشه برافروختن و فکر به مسالک نفروختن و مرغ احساس را در وسعت نیلی آسمان ها به پرواز رها ساختن، بخش اصلی ارزش یافتن شعر می تواند باشد. جستجوگری برای یافتن چیزی از داس و در و یا تبلیغ مشعل نو و یا از این دست ها، هرگز هدف نبوده است.

محتوای صادقانه احساس و وسعت صمیمانه خاص و ابعاد زیبائی سخن در ذرات متبلور شعر همان چیزی است که ما را طالب شعر میکند. با این معیار شناخت شعر بر شناخت شاعر همیشه تقدم داشته که ما بسیاری از شعرها را از شاعری نمی پسندیم و بر شعری از همان شاعر ارج بسیار می نهیم. هرچند که تمام جوهر از شاعر است که در شعرش متجلّی است.

... و ما برای انسانی خسته، انسانی که روحش نیاز به لطافت، آرامش، جذبه و شور تازه دارد، شعری از شاعر امروز برگزیده ایم، تا در کام او خوشگوار آید و چه بسا این شعر امروز دارای بارعاطفی و پیام انسانی باشد، که اگر نباشد نه کلام است و نه شعر. بشری که از خوی لطافت و محبت و جذبه و شور تهی شد دیگر حتی گیاه هم نیست که با رویش خود حکایت از نمایش عظمت ها و زیبائی ها دارد. شاعر چنان بشَر ارزش پذیری است که تمام آن لطافت ها را می یابد و چنان والاست که آنها را در قالب شعر به دیگران نیز می بخشد و ایثار می کند.

این مجموعه ــ در واقع دومین مجلد از راهیان شعر امروز ــ

همچنان شعر نام‌آوران را درکنار شعر تازه رهروان دارد. این از ویژگی های این مجموعه است. باید تمام نهال های ـشایدـ تنک حتی، درکنار ساقه های تازه و به بلوغ نشسته تکیه و رو بارو گردند. رهروان تازه شعر ـ دراین مجموعه ـ دارای ذوق و استعداد و صمیمیت و احساس بوده‌اند. نارسائی احتمالی آثار آنان درشدت و ضعف تجربه آنانست. باید دست ملاطفت تشویق بر پیکر شعرشان کشید، تا برای پشتکار و تلاش نیرو بگیرند و هنر خود را به اوج برسانند.

در دومین مجموعه راهیان شعر امروز، شعرگونه ها و اشعار نخستین مجلد، تکرار نشده است. حتی فضای آن شعرها را هم تکرار نکرده ایم. آن جای خود، و این جای خود دارد. سالها طول کشید تا بتدریج این شعرها از همه جا گردآوری شد. اما قبول میکنیم که:

ـ نه ما و نه هیچکس، قادر نیست مجموعه ای فراهم آورد که به‌تمامی مقبول همگان ـ خاصّان و عامّان ـ باشد. از اینرو اگر خطائی احتمالی درمیان صفحات افتاده، شما در وسعت اغماض خود، پرده‌پوشی کنید.

در گزینش شعرها ـ تا آنجا که مقدور بود ـ از نظر بسیاری از شاعران شعرها بهره‌مند شدیم، و رعایت کردیم و از دیگران که قادر به تماس و دریافت نظراتشان نشدیم، اینجا تمنا داریم پوزش پذیر باشند. اما... شعرهای ۱۳۵۷ تا امروز، لاله های دشت پر بار شعر و ادب انقلاب، نیاز به مجموعه‌ای جداگانه دارد. مجموعه ای که با فرصت و تأمل بسیار تهیه شود تا نمایانگر شکوفائی لاله ها باشد: لاله های دشتی و لاله های حافظی. و مجلد دیگر راهیان شعر امروز، در زمان خود به چنین مجموعه‌ای اختصاص دارد.

زمینه های شعر امروز

روابط بامحیط و جهان پیرامون، درک دانش زمان، شناخت تضادها..، اندیشیدن به همهٔ این عوامل باعث می شود که «بیان»

به یاری واژه ها، عبارات و تمثیلات و استعارات، شکل یابد.

جهان پیرامون اگر جاذب شعر و سخن و هنرمند باشد، هنر و هنرمند پرورش می یابند، و اگر نباشد، سرکوب می شوند و به گونه های غیرهنری و «مادی» رخ می نمایند.

زمینه طبقه اجتماعی ـ فقر و غنا ـ می تواند بعنوان یک عامل از هزاران عامل در پرورش هنرمند و باروری هنر و ـ در اینجا ـ شاعر مؤثر باشد. اما هرگز مهمترین عامل نیست.

در این سیر «توانائی» در «بیان احساس» بسیار مهم است. این توانائی پرورشی است نه «ذاتی». این توانائی با مطالعه بسیار، بررسی بسیار، مطالعه در شعر و هر نوع هنر شعری ـ قدیم و جدید ـ مطالعه مسائل زمان، و بهره گیری از نظرات پیشگامان بدست می آید. آنکس که در این راه استقامت و پشتکار و توجه بیشتری بکار گیرد موفق تر خواهد شد. از اینروست که در میان انبوهی، یکی سرآمد می شود.

پس از این، مرحلهٔ «متعالی شدن احساس» است. اینجا حرکت ها جدا می شود. درآمیختن تمام شعرها در ذهن، و توقع نامحدود ما از محدودیت های اندیشه و احساس در شعرهائی که می خوانیم همچنین شیوه های تازه‌ای که در مفاهیم شعرها وجود دارد؛ احساس ابداع و نوآوری در ارائه مفاهیم را بما منتقل می کند. از اینرو به تازه گوئی تمایل پیدا می کنیم. کلمات و تشبیهات و تمثیلات ابزارهای موجود هستند که احساس متحول را یاری می دهند تا از ناگفته ها بگوئیم. اینجاست که شعرهائی سخت بدل می نشینند و شعرهائی حتی چنگی هم بدل نمی زنند.

بیشترین رهپویان شعر، از مشابه گوئی و یا تقلید گوئی شروع می کنند. تقلید از شاعری که طبع او را می پسندند. اما معدودی ذوق خود را از ابتدا با آفرینش های بی مانند پرورش می دهند.

پیدایش «سبک» در کار شعر، نیز به عوامل ویژه‌ای بستگی دارد. نخست اینکه اوج و تعالی و مهارت در هر رشته از هنر، و در برابر آن، برخورد هنرمند با زمان خود و اندیشمندان معاصر خود، و از ایندو مهمتر شناخت هنر تمام متقدمان خود، گاه شاعر را به انزوا می کشاند و در خویشتن فرو می برد. اگر چنین سالکی در این مرحله به به‌تفکر متعالی برسد، آنوقت ــ به اصطلاح «سیاه‌مشق» های گذشته را به یکسو می راند، و خط تازه‌ای در راه هنر خویش در پیش می گیرد. و اگر ثبات یابد، منحرف نشود، و زمان در ویرانی اش بی اثر بماند، آنگاه ابدی می شود و «سبک گذار» خواهد شد. اما در برابر چنین کسی، «هنر برانی» هستند که زمانی که می میرند، با خود همهٔ هنر را بخاک می برند و جز نامی در تذکره‌ها و یا برخی مجموعه ها از خود باقی نمی گذارند. آنکس که لحظه‌ای رو به هنر می آورد و شاید شعری هم بگوید و چندی به نمایش هنرنمائی بنشیند، بی تردید آنکس نیست که در راه باروری هنر خویش سالهای سال هزاران رنج و سختی را بجان خریده است. آنان «سبک گذار» خویشتند و اینان «هنر بران» خویش.

اما سبک: روش خاص ادراک و بیان افکار بوسیله ترکیب کلمات و انتخاب الفاظ و تعبیر، «سبک» نامیده می شود.

... و شعر نو از نهایت حدّ کمال شعر قدیم، آغاز شد. به عبارت دیگر شعرامروز بر پایه کمال شعر کهن استوار است. پس از به

کمال رسیدن شعر کهن دیگر جائی برای سرودن شعر شاعر نماند. آیا شما می اندیشید پس از «حافظ» کسی چنان زیبا و غنی و دقیق غزلسرائی می تواند بکند؟ آیا پس از «سعدی» ناظمی و نغزگوئی پدید آمد؟ آیا حماسه‌سرائی بسان «فردوسی» پا به عرصه هستی نهاده؟ اوج ایمای عرفانی در اشعار «مولانا» را چه کسی دیگر می تواند بگوید؟ و... چرا چنین نشد و نخواهد شد؟ برای اینکه در محدودیت اوزان شعر کهن دیگر مجالی و فضائی باقی نماند. حال و حرکت، تاریخ و جغرافیای زیست، پدیده های تازه جوشیده از زندگی و... همه و همه تغییر کرده اند.

محدوده‌های ذهنی و عینی: شمع، فتیله، قپان، گاری، هودج، اسب و... بسیاربسیار تغییر کرده اند. شاعران پیرامون خود بجای آنها بسیار پدیده‌های تازه می بینند که تمثیلات ذهنی را دیگرگون می کنند. مسأله «تحمیل تکنولوژیکی» نیست. هنوز در بسیاری زوایای این دراندشت زمین ما، هستند کسانیکه: شمع روشن می کنند، فتیله چراغ روغنی آنها همچنان می سوزد، کالای بی مقدار خویش را قپان می کنند و برگاری می نشینند و از این دره به آن تپه خشک می روند و... اما همهٔ شاعران در میان آنان نیستند. زمان متحول شده. شاعر امروز با اینکه تمام دروس مدرسه را با زیر بنای آن ادبیات عظیم و آن تمثیلات طی کرده و به جزء جزء آنها مهری جاودان دارد، اما چشمش بروی مصائب و نگونبختی های تازه باز شده، پدیده‌های تازه‌تازه می خواند و می بیند و از طول موج های گوناگون تازه‌تازه‌ها می شنود. اینست که دیگر: گیسوی یار را «عقرب زلف» و یا «قیرینه گیسو» نمی بیند. مژگان یار را «تیر و

کمان و خنجر» و دو لب او را «پسته خندان» نمی داند. چشم یار را بادامی نمی خواهد. برای شاعر امروز قابل قبول نیست که یار مجنون وار سر به صحرای جنون بگذارد و فرهاد بیچاره تیشه بی رحم برسر بکوبد. می بیند که دیگر موج دریا آنچنان آرامش کشتی نشینان را بهم نمی ریزد. براستی هنوز مستانه در میکده ها را به سر می توان کوفت؟ آیا پیر مغانی هست که ساکن میکده ای باشد؟ حالا کدام باد سحری بسوی معشوق روان است؟ آیا می توان هنوز ۹ کرسی گردون را بزیر پای نهاد تا بوسه بر... زد؟ ... باید فکری برای گلهای تزئینی آپارتمان ها کرد! حالا زمان لانه زنبوری هائی بنام آپارتمان است. شاعری که در محبس این غرفه های مکعبی و هندسی گرفتار است از روزنه تنگ پنجره چیزهای محدودی می بیند که با وسعت زندگی، آنها را می سنجد. براستی شما چند پروانه دیده اید که گرد شمع سوخته باشند؟ در محدوده های بسیار محدود این زندگی شما چند بلبل روی چه شاخ گلی در حال نغمه سرائی دیده اید؟ و بقول شاعر: «تا کی ز قد سرو و لب لعل توان گفت؟» پس باور کنیم که مضامین و تمثیلات و سخن ابزارها تغییر کرده اند.

امّا «بینش» در شعر کهن دارای وجه تمایزاتی بوده که وابستگی مستقیم به عوامل گوناگون زمان خود داشته است. شاعر کهن اگر سفرگر بوده وازمحدوده زادگاه و زیستگاه خود سفرگری آغاز می کرده، تمام دیده ها و شنیده ها و یافته ها در شعرش اثر می گذاشت و ما شعر اینان را بالغ تر، بارورتر، و تازه تر می دیدیم. اما شعر شاعر ساکن و بی سفر چنین نبوده است. وانگهی «شغل» شاعری در دربارها و محدوده مداحی ها در فکر شعر و بینش شعری

تفاوت می گذاشته است. شعر این شاعران مدیحه سرا، با امواج شعر -برای نمونه- «مولوی» که شور صوفیانه و بدایت، شفافیت، التهاب و هیجان و حال و رنگ در تمامی شعرهایش موج می زند، تفاوت بسیار داشته است.

اگر در تاریخ شعر ایران سیری صادقانه کنیم می بینیم که تا «ادیب الممالک فراهانی» معیارها همگون، با اندکی نشیب وفراز، به پیش می رفته است. «سخن افزار»ها تفاوت می کرد، اما سبک و شیوه و روش همان بود. به زمان «فراهانی» تحول پا گرفت. بدنبال او «ملک الشعراء بهار» حرکت را تازه‌تر کرد. آنگاه «دهخدا»، «عشقی»، «عارف»، «ایرج میرزا»، و... دیگران همه وهمه دراین تحول، تلاشی داشتند. زمینه ها برای پذیرفتن آماده می شد. «ایرج»، «عشقی» و «علی اسفندیاری» (نیمایوشیج) کار رابه نهایت رساندند. «ایرج» لفظ ادیبانه وکلام عامیانه رابهم آمیخت. شعرش همان بیان عوام بود، اما آمیخته به طنز. از ابتذال گوئی پرهیز کرد و این شیوه بیان را در خدمت نمایش دشواریهای عصرخویش گرفت. «عشقی» درابتدای راه بسیار اینسو و آنسو افتاد. این بی نظمی در نظام شعرش بخوبی حس می شود. اینان تحت تأثیر زبان و ادبیات «فرانسه» در شعر خود، خطوطی را که هیچ راه منطقی نداشت دنبال می کردند. اما «عشقی» پس از اینکه تحت تأثیر «نیما» قرار گرفت راه خود را یافت. «نیما» بهرحال تنها گشایشگر باب «شعر نو» بود. «بینش» تازه را -که ناشی از درک تازه اش بود- در شعر آورد. تمثیلات، تشبیهات، استعارات و کنایات شعر کهن در قلمرو اندیشه «نیما» نمی رفت، هرچند که خود اشعاری به سیاق و سبک و نصاب قدیم

داشت. آشکار است کسی که «قد» را همچون «سرو» و «لب» را بسان «عناب» و «موی» را شبیه «مار» بیند، تحت تأثیر بینش و اندیشه شاعران دیگر قرار گرفته و از خود چیزی عرضه نداشته است.

کوتاه اینکه، جهانی که امروز ما می شناسیم، در تمام شیوه‌های هنر قدیمی و دیرین ما، اثر گذاشته است. علت آنهم نزدیک شدن فاصله دنیاهائی است که روزی برای ما ناشناخته و یا سفرنامه‌ئی و توصیفی بودند و تأثیر پذیری روح جستجوگر و تازه‌خواه آدمی نیز سبب دیگر این اثرهاست. بعبارت دیگر امواج این اطلس وسیع، تمام حجم آبهای کرانه ها را در هم آمیخته است. این تحول در تمام انواع هنر اثر گذاشته، ودرشعر هم.

هر عصری، با خود ارمغانی داشت. هر ارمغانی تجدید و تجددی با خود می آورد که بنا به سرشت آدمی، گروهی را موافق و کثیری را مخالف خود می نمود. تحول ادبی نیز چنین بود. شعر نو، ره‌آورد یکی از این تجددها و تحولات است.

شعر نو پیش از اینکه «تعریف کردنی» باشد، «حس کردنی» است. زیرا که تحول را اول باید حس کرد آنگاه به تعریف و تشریحش نشست. غوغا بر سر این «حس» است. به تعریف، شعر نو یعنی:

کشف معانی و ارائه آنها در بافت ها و قالب های تازه. نگاه تازه به حتی پدیده‌های قدیمی و ارائه آنها در بافت ها و قالب های تازه.

بدیهی است هر پدیده تازه نیاز به مطالعه تازه‌دارد. اگر نخواهیم در تازه‌ها اندیشه کنیم، اگر بخواهیم با کلیدهای قدیمی،

روزنه‌های تازه را بگشائیم، تلاش بیهوده‌ای در پیش گرفته‌ایم. نظام نظم به گونه‌ای که تدوین شده درست مانند انواع کلیدهای آهنی و مسی و برنجی است که با آن قفلی را می گشایند. آن قفل‌ها این کلیدها را لازم دارند. اما این حق از کسی سلب نمی‌شود که با کلید تازه‌تری در خانه را بگشاید. چرا به تازه‌آوری‌ها باید تاخت؟ چرا از میان آنهمه گیاه زنده و رویا و بویای طبیعت باید همیشه به گل سرخ و... دل بست؟ چرا باید فکر را محدود و قالبی کرد؟ نظام نثر ـ در تاریخ ادبیات ـ تاکنون بسیار و بسیار متحول شده است. چرا کسی دیگر به سیاق و سبک تاریخ بیهقی (تاریخ مسعودی)، قابوسنامه (قابوس بن وشمگیر)، نوروزنامه (عمر خیام) کیمیای سعادت (محمد غزالی)، و تاریخ بیهقی (علی بن زید بیهقی، معروف به ابن فندق)، و صدها و صدها نمونه از این‌ها، نثر نمی نویسد؟ البته که آنها ناپسند نیستند، بلکه بسیار هم گرانبها و ارزشمندند. اما حرکت‌های نگارشی در همهٔ ادوار تاریخ تغییر یافته‌اند. جائیکه تحول و بینش‌های «نثری» پذیرفته شده و همه پسندیده‌اند، پس تحول «نظمی» هم باید چنین بشود.

امروز «شعر امروز» را پدید می آورد. جای هیچ انکار نیست که فردا «شعر فردا» به جهان ادب پا می گذارد که باید فرزندان فردا آنروز بپذیرند. این حق نیز برای شاعران امروز نخواهد ماند که شعر فردا را نپسندند و نپذیرند و بدنبالش نروند. زمان «کجاوه» گذشت و زمان هواپیماهای «جت» هم می گذرد.

درک شعر امروز، در میان عوامل بسیاری قابل

جستجوست. شاعری که: دلهره‌ها، نگرانی ها، بی عدالتی ها، خوف های میان خواب، بی نظمی در نظام رابطه‌ها، سرکشی های صلح نمایانه، ظرایف نادیده در هستی، لجنزارهائی معروف به جوامع پیشرفته، شکنجه هائی که در وسعت بی حصار برخی جامعه‌ها موج می زند، دیدگاههای تازه از خدا و خداشناسی، پرستش، عبادت، مرگ، پیدایش و تولد، درک نوین از وظیفه و آنچه که می تواند باشد، تراژدی خودکشی در حیات، قتل‌عام جهان‌های محروم و از این دست و این چنین را می بیند، متعهد به بازگوئی تمام آنها در ابعاد زشت و زیبا هست. گاهی باید طوماری بلند از این دردها را در یک سطر کوچک پیام‌وار، بدون بند، بازگفت.

«وزن» در شعر امروز، حساسیت های هجوم‌آوری را برانگیخت. «وزن» و آهنگ و ارتباط ها، همه منوط و مربوط به شاعر است و«مفاهیم»بیشترمطرح اند. کثیری معتقدند که «وزن» و «قافیه» ذهن شاعر را منحرف می کند و بناچار از مفهوم و هدف و بیان فکر خود، باز می ماند. گروهی قالب «وزن‌دار» و آهنگ‌دار را شعر می دانند هرچند هم که پیامی و حرکتی در مفاهیم شعر نباشد. این نظرات و بسیار نظرهای دیگر همه باید «محترم» باشند، زیرا که نظرهای «اهل نظر» این عصرند. پذیرندگان، پیروان و استقبال کنندگان آزاد، رأی‌دار و انتخابگر هستند. «حافظ» را بیشتر از «منوچهری» می پسندند. دشواری کار «منوچهری» در یافتن ثقیلترین و پرمعناترین کلمات مهجور عربی است، که قابل قیاس با روانگوئی حافظ نیست.

در شعر ـ بخصوص شعر امروز ـ زبان فارسی نقش ارزنده‌ای دارد، باید این زبان را خوب دانست. باید با تمام بافت‌ها و ترکیباتش آشنائی یافت. باید دستور رایج این زبان را خوب دانست. حروف، پیشاوند، پساوند و... را خوب درک کرد و آموخت. شاعر امروز، نمی‌تواند دور از این موازین و «زبان افزار» ها باشد. زیرا اینها وسائل ارتباط فکر و اندیشه ماست. خلق تمثیلات و کنایات و ترکیب واژه‌های تازه مطلب ثانوی و روبناست. هر پشت هم اندازی کلمات نمی‌تواند نظم یا نثر باشد. هرکس که احساسی به شعر پیدا می‌کند در می‌یابد که «ماهیت اصلی شعر» نیروئی است که شاعر را در ابراز و اظهار اندیشه‌های خودش قدرت و توانائی می‌دهد. بروز و تراوش این قدرت و توانائی برای نمایش احساس بهر شکل که ارائه شود، شعر است. همانطور که در گذشته مدّاح شاعر بود، غزل سرا هم شاعر محسوب می‌شد. شیوه ابراز و گزینش وزنی که وسیله زیبائی و آرایش شعر است از ضرورت‌هاست. در شعر مقدس کهن، نوع بسته‌بندی و حالت قالب‌سازی شعر، انتظار اصلی شنونده بوده، درحالیکه در شعر امروز بیان مطلب اجتماعی و... در کوتاهترین جمله و مفهوم زیبا منظور است. ارائه فکر تازه در شعر امروز بیشتر محسوس است، درحالیکه قدرت‌نمائی در بسته‌بندی و قالب‌سازی شعر کهن بیشتر هدف بوده است. شعر «غیرمنقوط» (بی نقطه)، شعر «تجنیس مکرر» شعر «موصّل» (بدون حروف قطع کننده کلمه مثل: د ـ ذ ـ ر ـ ز ـ و) و... از این گونه‌اند.

کثیری که هنوز نحوه خواندن شعر امروز ـ یعنی آهنگ فکر شاعر امروز ـ را نمی‌دانند، نه‌تنها شعر و آهنگ شاعر را برهم

می ریزند و دچار هرج و مرج می سازند، بلکه بخود هم حق می دهند به شعر شاعر بتازند. و در مورد شعر «مولانا» هم این سخن صادق است. بی گمان شما دیده اید کسانی را ـ حتی با تحصیلات بالا ـ که از درست خواندن شعر متقدمان عزیزمان ناتوانند. برای شاهد: آنانکه با صدای شاعر امروز، شعر او را شنیده اند به خطای خود واقف شده اند. خط ها و سطرهای شعر امروز اگر بلند و اگر کوتاهند، باید در هر صورت از آهنگ و وزن خاص سرشار باشند. اگر نیست، پس نه شعر امروز است و نه فردا. شعرهای امروز را اگر مانند کلام طبیعی بخوانیم و وزن خاص و طبیعی آنرا با آهنگش همراه کنیم، لذت بخش خواهد بود. اینها نیازهای امروز شده است. نیازهای بازگوئی اندیشه ها و احساس های امروز در بافت های این چنین.

اما شعر امروز نثر نیست. مگر اینکه من و شما آنرا نثر بخوانیم. شما می توانید اخبار جراید را هم گاهی بحالت «رنگ و ریتم» بخوانید! در این صورت حق نداریم بگوئیم اخبار جراید همه شعرهای «ضربی» هستند! داستان های کوتاه و بلند نویسندگان امروزمان را خوانده اید. حرکت فعل و فاعل و حروف ربط و اضافه و... بحدی بهم متصل اند و بدنبال هم می روند که اگر یک کتاب را تمام نکنید هرگز فکر نویسنده را درنمی یابید. هیچ «آهنگ» و «وزن» خاص در جویبار جملات و فراز فراز صفحات نیست. مفاهیم بدنبال هم ردیفند. بی آهنگ بی وزن خاص. حتی نثر امروز را باید جدا از «نظم امروز» شناخت. مطلوب نویسی جداست از «هرج و مرج» نویسی. داستان بلندی را بخاطر کشش فکر و کلماتش می پسندیم و رخداد کوتاهی را با همه تازگی اش، بخاطر «هرج و

مرج») نویسی که در متن نگارش آن بکار رفته مطرود می دانیم.

در باره نثر امروز کم تلاش و گفتگو می شود. کم بحث و گفتگوست. معلوم نیست چه راهی در پیش این شیوه هاست؟!

کوتاه اینکه، احساسِ گسیختهٔ نوراه یافتگان به وسعت شعر امروز و شاعران امروز را باید ـ همانگونه که در پیش یاد شد ـ بحساب دیگری گذاشت. این لازمه نوآوری است. زمان تمام اینها را پالایش می کند و راه را می نمایاند. در کار همه صداقت و صمیمیت موج می زند، این از الفاظ و عبارات و مفاهیم پیداست.

از سوئی، شاعر می تواند شعر برای خویشتن بگوید و کسی جز خودش آنرا نخواند و نداند. یا اینکه شعری برای خود بسراید که در جهان قابل انتشا، نیز باشد. از اینرو شعری که بگوش دیگران انتشار یابد، باید از ویژگیهای مربوط به جهان برخوردار باشد. باید یا نمایانگر چند و چون جهان بیرون باشد و یا طرحی از غوغای درون که برای بیرون زیباست.

شعری که به دلهای «دلمندان» بنشیند، شعری که مانند بسیار شعرهای نو و امروز بر سر زبانها بیشتر تکرار شود، شعر همه مردم است. شعری که خوانندگان را به اعتراف آورد که:

ـ جانا سخن از زبان ما می گوئی،

چنین شعری با هر وزن (نه بی وزنی) شعر همه است.

از تحولات شعری امروز یکی اینست که شاعران کمتر اشعار «سلطان پسند» می گویند، بلکه بیشتر شعرهایشان «دوست پسند» است و به دوستان یکدل خویش هدیه می دهند.

هنوز وقت بسیار است تا شعرهای عرفانی در قالب نو و اندیشه

و عرفان نوسروده شود. شعرهای حماسی هست اما نه به وسعت قابل انتظار همه.

شعرهای امروز تاکنون به این فصل ها و گونه ها مجزا شده اند:

ــ شعر گیاه: سرشار از تمام ارتباط ها و جلوه های گیاهان زندگی.

ــ شعر نقاشی: بیشتر به یک تابلو تازه و دلپسند شبیه است.

ــ شعر حماسی: از ریشه یک فکر تاریخی و یا رخداد تاریخی مایه می گیرد و حماسی می شود.

ــ شعر عاشقانه: همان که بیشتر خوانده ایم. یعنی که بسیاری گفته اند.

ــ شعر فلسفی: کم نیست و بسیاری درنمی یابند و رنگ سیاسی بسیار دارد.

ــ شعر عارفانه: کم است و جای بسیار دارد.

ــ شعر مَتَل: به «واسونه»ها و قصه های محلی می ماند.

و سرانجام:

وسعت و گستردگی شعر نو هر روز بیشتر و بیشتر میشود و این حقیقت هرروز محسوس تر است. این وسعت و گستردگی برای شاعران جوان امروز که تازه میخواهند به صحنه پر بار ادب ایران گام بگذارند و نشان و اثری ماندگار و یادگار از خود بوجود آورند، پیامی بهمراه دارد. پیام شعر امروز به شاعر امروز: حرکت آگاهانه است زیرا:

ــ در این پهناور، با شمار روزافزون شاعران جوان، تنها اثری ماندگار میشود که شاعرش زمان خود را درک کرده باشد، خود را با

عصر خویش وفق داده و آنرا پذیرفته باشد.

اینانند که اگر هم فرازها و فرودهائی بر سر راه و مسیرشان بسوی کمال پدید آید، و اگر هم گاه دچار وقفه شوند، راهشان همچنان بسوی کمال است. زیرا شعر امروز، شعر تازه‌هاست، و تازه‌اندیشی، تازه‌نگری، تازه‌خواهی و تازه‌خوانی از روح و جان زنده و پویا، مایه و پایه می گیرد. پیرانه سازی کار شاعر امروزی نیست. چه باشکوهتر از این که: دراوج پختگی و پیری، جوان و زنده بیندیشیم و با زمان تازه‌ها حرکت کنیم.

...و آخر اینکه:

در انتهای کتاب فهرست جامعی از مأخذ تمام شعرها آمده است. مهمتر اینکه: اگر یک شعر از شاعری در این کتاب آمده دلیل بی ارزش بودن سایر شعرهای آن شاعر ـ که در این مجموعه نیامده ـ نیست، و اگر بسیاری شعر از شاعری آمده دلیل ملک الشعراء بودن این شاعر نیز، نیست. اینها همه متکی بر سلیقه گردآورنده است که چنانکه یاد شد، هرگز نمی تواند راضیگر تمام سلیقه ها باشد. پس، آنکه همه را پسندد، منتش بر ماست و آنکه جز چند شعری را نپسندد، امید که پوزش ما را، از پیش، پذیرفته باشد.

د. شاهین پائیز ۱۳۶۳

راهیان شعر امروز

از: آتش

پروانه

برتنش پیراهن از گلبرگ نیلوفر
چشم شنگش آفتاب آبی تابان
گل به روی گل دمیده، خرمن صد بوستان گل بود
پنج ساله دختری زرینه کاکل بود
غرقه در او مات ماندم، محو زیبائی
گشت گلباران فضای کوچه از لبخند سیمینش
ناگهان آمد صدای مادرش: «پروانه! پروانه!»
وین من دیوانه‌ی فرزانه، دزدانه
همچو گل بوئیدمش، بوسیدمش، رفتم.

دیوار

پرنده‌ای سر دیوار ما نشست و بخواند
پرنده پر زد و دیوار باز برجا ماند

پرید از سر دیوار ما پرنده و لیک
چرا پرید؟ کجا رفت؟ او چه میدانست؟
پرنده‌ی هوس‌آمیز، چون جوانی من
بلحظه‌های زر افشان صبح می‌مانست.

تمام زندگی من
بکام تابش خورشید و سایش باران
کم از درخت بلوطی است، کاو بر افزاید

دگر ز هستی دیواری‌ام غمی شد دل
مرا نگاه! که هر دم
امید زلزله‌ای را بجان برانگیزم
از این زمین فسرده ولی دریغ، دریغ
چگونه زلزله خیزد که من فرو ریزم؟

هیمه

پاره خط زندگانی را چه خواهی کرد؟

میتوانی زان ستونی ساخت سقف سرفرازی را
میتوانی میله‌ای انگاشت
از درفشی که بر آن بنوشته «حرف از مطرب و می گو»

می‌توانی بشکنی چون چوب
تا بدان آتش بر افروزی زمستان رفیقان را
می‌توانی تیرش انگاری و اندازی
یا بسان نیزه‌ای در دست گیری ابروان پرچین

می‌توانی چون فنر در هم فشاری و رها سازی
تا بر آشوبی جهانی را
می‌توانی زان عصائی ساخت روز برفریز لیز پیری را
یا به آئین چوبدستی بیم گرگان را و رام گوسفندان را

*

پاره خط زندگی را، هان چه خواهی کرد؟
پاره خطی را که اکنون پست
تیره و پوسیده همچون هیمه‌ی بی مصرفی بر خاک افتاده‌ست

سایه

من از این سایه که تکیه زده بر دیوار
و مرا می‌نگرد توطئه‌وار
سخت میترسم

من که از سیمرغ تنهاتر
وز خداوندم ناپیداتر
من که بشکسته‌ام آئینه‌ی خویش

که به تصویرم شک میبردم
من که خود را برهاندم زخدا و ابلیس
و در این در خود روی آوردن
رستگاری را در تنهائی میدیدم

حالیا در این فرسوده اتاق
زین دغل سایه‌ی رنگ آمیز بی گفتار
که مرا می‌پاید توطئه‌وار
سخت میترسم

او مرا امشب لو خواهد داد
گرچه دنبالم خواهد آمد، برخیزم
از پی کشتن این خسته چراغی که مراست
مگر این سگ مگس شوخ سمج
در شب مطلق بر دارد دست
از گریبان سراغی که مراست.

یک شب برفی

یکشب برفی
که به نرمی فرو دینی باغ ابر
پر شکوفه شاخه‌های پاک خود را می‌تکاند
وز شکوفه برگهای یاسگونش بذرهای خفته را در خاک
به‌زمرد فام رؤیای بهاران می کشاند

یک شب برفی
که خیابان‌ها و کوچه‌های شهر از عابران خالی است
و بجز پاکیزه نجوائی سپید آهنگ
و فرو افتادن گه گاه برفین چینه‌ها از سیمهای برق
در فضای ساکت شهر سپید آراسته دیگر صدائی نیست

یکشب برفی
یکشب افسونگر برفی
او می‌آید پیش من، بارانی آبیش بر تن، با کلاه سرخ و چتر سبز.

سفیر مهر

نگاه کن به جنگل بزرگ شهر
ببین چگونه ریشه رانده هر درخت
به قوت دیگران
ببین چگونه می‌خورند خون هم برادران

ببین که جمع تک درخت‌ها نه جنگل است
اگر چه در جوار هم ستاده‌اند
ولیک بعد خود پرستی و ستیزه در میانشان
(نهاده‌اند)

به برف سیر بیکرانه، گرگهای گرسنه
بدور هم نشسته در نگاه هم نگاه می کنند

که روی تافتن همان و،

زخم همگنان همان

ــ برادرم بپا!

چو غفلت آیدت ز دیگران، بترس!

ــ بترسم؟ از که؟

ــ از برادران

من از کرانه‌های دوردست آمده‌م

منم نی غریب نیستان بی‌نشان

دریغ کز نوای آشنائی آفرین من

نه تک درختهای ناشناس را،

نه گرگهای ناسپاس را،

به جنگل بزرگ و برف سیر بیکران

طریقتی نشد پدید

* * *

نگاه کن!

بدستهای من نگاه کن!

که از تقاطع دو ساعدم (نشان چارسوی خاک)

صلیب مهر وحدت است آشکار

مرا مران

مرا بخود بخوان

من آخرین سفیر مهربانیم.

از: منوچهر آتشی

بگو بخواند

چه آیه ایست که این مرده را برانگیزد.

چه آیه ایست، کدامین پیمبر آورده‌ست.
بگو بخواند، با هر دهان، بر این دمسرد
که زیر یوغ هزاران هزار کنده خیس
ـ چو آن پنیرک در خار رسته، سرزده است.

* * *

بگو بخواند بر این پرندهٔ تبدار
که از میان جنگل باران
بسوی مزرعه زرد روز پر زده است.

بگو بیاید دریا شبی به بالینم
بگو بغرد دریا، بگو بکوبد دریا بر سنگ
ز پلک خسته شاید این خواب و هم برچینم.

بگو بیاید خورشید پرطنین جنوب
بگو بسوزد در من مرداب یأس را
بگو برانگیزد بر تیغهٔ طلائی صبح
این قوچ پیر را
دوباره رو به فراز از شکاف های کبود.

بگو بخواند با هر دهان که می داند.
بگو بنالد با هفت بند گریانش چوپان
بگو بخواند.
بگو که روح من از برج کهنه برخیزد
دوباره بر سر کاریز خشک پر ریزد.

در این زمان که پنیرک ز خار می روید
چه آیه‌ایست که می گوید...

مرا صدا کن

ای روح آبسالی!
ای روشنای بیشه تاریک خواب!

یک شب مرا صدا کن در باغ‌های باد
یک شب مرا صدا کن از آب.
ره بر گریوه افتادست
این کاروان بی‌سالار
ــ یابوی پیر دکه روغن کشی
ــ با چشم‌های بسته
گرد مدار گمشدگی می‌چرخد.

ای روح غار!
ای شعله تلاوت! یاری کن
تا قوچ تشنه را که از آبشخوار
از حس کید «کچه»[۱] رمیده
از پشته‌های سوخته خستگی
و تشنگان قافله‌های کویر را
به چشمه سار عافیتی راهبر شوم

ای آفتاب!
گفتارم را
بلاغتی الهام کن.
و شیوهٔ فریفتنی از سراب
تا خستگان نومید را
گامی دگر به پیش برانم.

ای خوابناک بیشه تاریک!
ای روح آب!
یکشب مرا صدا کن از بیشه‌های باد.
یکشب مرا صدا کن از قعر باغ خواب.

پائیز

۱

مرا به ساحل سرد غروب ویران کرد
پرنده‌ای،
که از آونگ نرم ساقه گسیخت
اجاق قافله، با دشت سایه بازی کرد
زمین، در انحنای افق پر زد و بدریا ریخت.

۲

پرندگان شبند اختران بی‌آواز
ــ فراز آمده با خوشه‌های خرمن روز
نسیم‌های غروب آهوان در بدرند
که می‌دوند بسر چشمه‌های روشن روز.

پرسش

این ابرهای سوخته سوگوار
تابوت آفتاب را به کجا می‌برند؟

این بادهای تشنه، هار و حریص وار
دنبال آبگون سراب کدام باغ
پای حصارهای افق سینه می‌درند؟

اکنون درخت لخت کویر
پایان نا امیدی
و آغاز خستگی کدامین مسافر است؟

مرغان رهگذر
مرگ کدام قاصد گمگشته را
از جاده‌های پرت
به قریه می‌آورند؟

ای شب! به من بگو
اکنون ستاره‌ها
نجوا گران مرثیه عشق کیستند؟
هنگام عصر بر سر دیوار باغ ما
باز آن دو مرغ خسته چرا می گریستند؟

تشویش ها

تو از کدام بیابان تشنه می‌آئی ای باد
که بوی هیچ گلی با تو نیست
نه زوزه‌ی کشیده‌ی گرگ گری
نه آشیان خراب چکاوکی
نه برگ خرمائی.
تو از کدام بیابان می‌آئی؟

۲

پرندگان غریبی از این کرانه می گذرند
پرندگان غریبی که نام هیچکدام
به ذهن سبز گز پیر ده نمی گذرد.

سـرود

تو آواز زرین مرغ طلوعی
که بر تاج نخل افق پرفشاند
تو پرواز خونین باغ غروبی
که بر صخرهٔ ساحل، آزرده، خواند

*

تو قوی سفیدی

— تو مهتاب

که از بیشه بر آب راند

تو رؤیای آن قوچ بشکوه

— در خوان جادو

که در نیمروز عطش، تهمتن را به دنبال

به آبشخور ناز آهو کشاند.

*

تو رگبار آن ابر دیراب دوری

سرود تری را

که با ساقه خشک من خواندی، ای دوست!

تو از مشت خاکستر من شکفتی

تو از بیشه خواب در آب من راندی، ای دوست.

کسوفی در صبح

گل سفید بزرگی در آب شب لرزید

گوزن زرد شهابی ز آبخور رم کرد

کبوتران سفید از قنات برگشتند

بهار کاشی گنبد دوباره شبنم کرد.

درخت زندگی از دود شب برون آمد

که بارور شود از خوشه‌های روشن چشم
که ساقه‌ها بگشاید بر آشیانه مهر
که ریشه‌ها بدواند به سنگپاره خشم.

درخت مدرسه پر بار و برگ کودک شد
درخت کوچه ـ که ناگاه برگ آشفت.
پلنگ خوفی در کوچه‌ها رها گردید
گل سیاه بزرگی در آفتاب شکفت.

در غبار خواب

از عمق شب ستاره‌ای آمد نفس زنان
در موج اشکهای من افتاد و جان سپرد
چون چشم آهوئی که به سرچشمه‌ای رسید
چون قلب آهوئی که به سرچشمه‌ای فسرد

با مرگ او ستاره قلبم به سینه سوخت
با مرگ او پرنده شومم ز لب پرید
بادی وزید و زوزه کشان آب را شکست
ابری رسید و مرتع مهتاب را چرید.

آن قاصد هراسان با آن شتاب و شور
در حیرتم، ز دشت کدام آسمان گسست؟

گر با لبش نبود سرودم چرا فسرد؟
گر با دلش نبود پیامی چرا شکست؟

چشمم هزار پرسش اینگونه دردناک
بر بال شب نورد هزاران ستاره بست.

کرانه و من

شب از نسیم و ستاره پر است و لب خاموش
من آشیانه اندیشه‌های نوبالم
تنم چو پرسش بی پاسخی است بر لب عمر
رگم خروشد و چشم و دلم، به لب لالم.

بر این کرانه اگر زورقی نماند و گذشت
چه چشم‌های صدف‌ها که با دریغ افسرد
چه دام‌ها که در اعماق تیره روشن ماند
چه دستها که پیام و تپش به رگشان مرد.

بر این کرانه اگر زورقی کناره گرفت
چه دستها که خجل، دامن امید افشاند.
چه چشم‌ها که پر از آب شور خجلت سوخت،
چه سینه‌ها که تپش با امید دیگر راند.

کرانه کور و امیدش دراز و سر بی‌فکر
گرفته دامنی از تحفه‌های دریا پر
اگر چه سنگ و صدف تا کدام خالی را
چراغ لعل وش گوهری است آبشخور.

کرانه با همه درد و دریغ ساخته است
اگر چه با گل گونه همیشه سیلی موج
«کجا که نگسلد اینک ز نوک مرغی پیر
شکفته سلکی روشن، چون در بغلطد از اوج؟

کجا که یونسی از موج و کف نلغزد پیش
برون کشیده تن از غار نرم و تیره حوت؟
کجا که تن نسپارد به نیل موسائی
خوش و سبک نخزد روی سینه‌ام تابوت؟»

کرانه کور و امیدش دراز و من بیدار
به سوی مرتع مهتاب می‌برم شب را
گشوده از نی رگ نغمه‌های سحرآمیز
غبار کرده به پا گله‌های کوکب را

چه اختران که به هیهای چشم من در تاب
چراغ قریه پایان نوید رامش و خواب
نگاه دختری از بیشه زار اشک به من

به جای نغمه نیم خونفشان و من بیتاب.

کاغذ

مرا به سفره‌ی بی‌نان خویش مهمان کن
مرا به مائده‌ی خام نام سفیدت
مرا به خانه‌ی بی‌خانه و در و دیوار
مرا به خلوت بی دشمنت بخوان ای یار

مرا به زمزمه‌ی بی صدای افسانه
که نرم می‌چکد از چنگ بیت‌های بلند
مرا بخوان که به محراب معبد پاکت
نماز واجب شعری را
— به سجده، سر بگذارم به مهر باطل عشق
مرا ببر به هیاهوی شهر مرموزی
که ارث برده‌ام از بهت بایر اجداد
که ناشنفته و ناخوانده ماند و مانده هنوز
که من به سایه روشن گرگ و میش
ربودمش ز کلبه‌ی ملعون جد مبروصم

مرا به بایر پر انتظار سیلابت
— کویر تشنه‌ی سیلاب شعر سیلابی

مرا به راندن گاو آهن مدادی دعوت کن
که شعر خرم گندم را
ـ که مثنوی هزاران منی گندم را
به پهنه‌ی کویر تو
ـ بی‌باران
بفشانم
تو، عزلت تمام رسولان روز کور
تو غربت تمام شب آوازان
تو از کتابخانه‌ی تاریخ
تو از رواق دروغ آوران سودائی
تو از تمام ارسطو بزرگتری
مرا نجات بده
مرا ز کوچه، ز میدان
مرا ز ده، ز بیابان
مرا ز راست‌ها که دروغند
و از دروغ‌ها که دروغند
مرا ز عشق که آغاز نفرت است
مرا ز نفرت
مرا ز عاطفه ـ حتی، نجات بده.

مرا رباط سفره‌های خانگی
مرا رباط بیابان خانه باش

مرا
کرانه باش
— بهانه باش

من از تمام خیابان‌ها
از چارراهها
من از چراغ قرمز قانون
— حتی
با اسب تاخت کردم
که آشتی بدهم باد و دود را
که آشنا بکنم سینه را به دود و به باد
اما، دریغ!

بهار!
— ای بهار من!
ای کاغذ، ای سفید
که من تمام گناهان شهر را
که من تمام بذر گناهان شهر را
به دشت پاک تو
با دست پاک
پاشیدم

تو بار مهربانی داری
مرا رها کن از این بختکِ سیاه

ــ از این شب سربی

ــ که رو به سقف سکوتم به وحشت افکنده‌ست
مرا رها کن از این خشکسال خواب و خیال
مرا به سفره‌ی بی‌نان خویش
مرا به نان سفیدت، به شیر تازه‌ی میش سفید بی‌قوچت
مرا به آب...

ــ تشنه‌ام آخر!

مرا به آب سرابت
مرا به تشنگی جاودانه مهمان کن.

از: یزدان آزادنیا

تهران

تهران
آن پایتخت پیر
آن داغدیده شهر
از بیخ و بن شکفت
در لاله‌زار شهر
میعادگاه خون
سرو خینه گل دمید
پندار خلق ما
در خاک ریشه بست
سرتاسرش امید
در شهر سوگوار
آن پایتخت پیر
تک شاخه‌های گل
تکثیر می‌شدند
آن آیه‌های گرم

در حجم اختناق

کم کم جوانه کرد

تهران ز جا جهید

ایران بخود رسید

آن پایتخت سرد

از گرمی و غرور

از بیخ و بن شکفت

پیروزی بزرگ

آغاز انقلاب

از: آزاده

مرغ

سر دیوار بلندی که مرا از تو جدا می‌سازد
خاطر آزرده و غمگین هر صبح
می‌نشیند مرغی، آرام
و غروب
مثل آن زردی بیمار که بر دیوارست
می‌پرد از سر بام

* * *

باز هر صبح چو بگشایم چشم
منم و سایه دیوار بلندی که مرا از تو جدا می‌دارد،
منم غمزده مرغی دیگر،
که نه می‌خواند،
نه پیامی دارد
و نه اندوه بزرگش را،

می گشاید به شکایت منقار!

* * *

کاش می‌شد قفس مرغان را دزدانه
می گشودم یک شب،
و رهاشان می کردم
و سحر می‌دیدم
که نه دیوار به جا مانده نه مرغی بر آن،
و تو اینجائی ای مایهٔ عمر
و تو اینجائی ای راحت جان

از: احمد آزمون

در حصار شب

بی‌خبر ز عنکبوت شب
که خواب می‌تند
در دو چشم خسته‌ام
مانده‌ام به انتظار

در حصار شب، سکوت می‌دود
در دلم کنون عبث
بهر دیدن ستاره‌ای
شور یک نوید می‌تپد

شب چه حسته‌است
من چه خسته‌ام
آه ای ستاره‌های شب
خوابتان حرام باد.

از: محمد آگهیان

خورشید شادی‌ها

برگریزان خزان،
بی‌رنگی خورشید،
لرزش اندام رنجور درختان،
روزهای سرد و کوتاه زمستان
باد بی‌پایان
مرا یادآور غم‌هاست
غم دیروز- غم امروز- غم فردا.

درون سینه‌ام از چهار فصل عشق
جز پائیز فصلی نیست.
درخت خشک و بی‌برگ دلم
تنهاست
و تنها یاد تو در خاطرم، خورشید شادی‌هاست.

از: هوشنگ ابتهاج (ه .ا. سایه)

سنگواره

این ساکت صبور که چون شمع
سرکرده در کنار غم خویش
با این شب دراز و درنگش
جانش همه فغان و دریغ است
فریادهاست در دل تنگش

در خلوت غم‌آور مرجان
بی‌هایهای گریه شبی نیست
اما خروش وحشی دریا
گم می کند در این شب طوفان
فریادهای خسته او را

بس در حصار این شب دلگیر
ماندم، نگاه بسته به روزن
همچون گیاه رسته بن چاه

یک یک ستاره‌ها به سر من
چون اشک پر شدند و چکیدند.

نائی نرست آخر از این چاه
تا ناله‌های من بتواند
روزی به گوش رهگذری گفت؛
و ز خون تلخ من گل سرخی
در این کویر سوخته نشکفت!

بس آرزو که در دل من مرد
- چون عشق‌های خام جوانی -
اما امید همره من ماند،
با من نشست در پس زانو،
تنها گریستیم نهانی.

مرغ قفس اگرچه اسیرست،
باز آرزوی پر زدنش هست.
اینک ستم! که مرغ هوا را
از یاد رفته است، دریغا!
رویای آشیانه در ابر.

شبها در انتظار سپیده
با آتشی که در دل من بود،

چون شمع قطره قطره چکیدم.
افسوس بر دریچه باد است
فانوس نیمه‌جان امیدم!

بس دیر ماندی ای نفس صبح!
کاین تشنه کام چشمه خورشید
در آرزوی لعل شدن مرد
و امروز زیر ریزش ایام
خود سنگواره‌ایست زامید...

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
بستوه آمدم از این شب تنگ!
دیرگاهیست که در خانه همسایه من خوانده خروس.
وین شب تلخ عبوس
می‌فشارد به دلم پای درنگ

دیرگاهیست که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره بیدار و خموش
مانده‌ام چشم براه،
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دلاویز که می‌آید نرم

محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ...

آری این پنجره بگشای که صبح
می‌درخشد پس این پردهٔ تار.
می‌رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.
وز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس
بوسه مهر که در چشم من افشانده شرار
خندهٔ روز که با اشک من آمیخته رنگ...

احساس

بسترم
صدف خالی یک تنهائی است.
و تو چون مروارید
گردن‌آویز کسان دگری...

کابوس

می‌پرد نیل شب از خاکستر سرد سحر،
وز نهفت این مه آلود عبوس
می‌تراود صبح رنگ‌آور.

واپسین فریاد مرغ حق
می‌چکد با لخته‌های خون
روی خاکستر

و ز هراس روز دیگرگون
می‌تپد چون چشمه سیماب
چشم هر اختر

روی هر دیوار
ایستاده سایه‌ای، چون وحشت کابوس
کور و کین گستر

و ز صدای پای هر عابر
در سکوت پرهراس خویش می‌لرزند
سایه‌های شوم خوف‌آور...

در همین هنگام
از سپهر نیلی زرتار
می‌تراود صبح آذرگون

زیر پای مرد چکمه‌پوش
چوبه‌های دار می‌روید
می‌شکوفد خون

دختر خورشید

در نهفت پردهٔ شب،
دختر خورشید
نرم می‌بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلائی را...

وز نهانگاه سیاه خویش
می‌سراید مرغِ مرگ اندیش:
ــ «چهره پرداز سحر مرده‌ست!
چشمهٔ خورشید افسرده‌ست!»
می‌دواند در رگ شب
خونِ سرد این فریب شوم

وز نهفت پردهٔ شب
دختر خورشید
همچنان آهسته می‌بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلائی را...

درد گنگ

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
زبانم در دهان باز بسته است

در تنگ قفس بازست و افسوس
که بال مرغ آوازم شکسته است!

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
غمی در استخوانم می گدازد.
خیال ناشناسی آشنا رنگ
گهی می‌سوزدم گه می‌نوازد.

گهی در خاطرم می‌جوشد این وهم
- ز رنگ‌آمیزی غمهای انبوه -
که در رگهام جای خون روانست
سیه‌داروی زهرآگین اندوه!

فغانی گرم و خون‌آلود و پر درد
فرو می‌پیچدم در سینهٔ تنگ،
چو فریاد یکی دیوانهٔ گنگ
که می کوبد سر شوریده بر سنگ.

سرشکی تلخ و شور از چشمه دل
نهان در سینه می‌جوشد شب و روز،
چنان مار گرفتاری که ریزد
شرنگ خشمش از نیش جگرسوز

پریشان سایه‌ای آشفته آهنگ
ز مغزم می‌تراود گیج و گمراه،
چو روح خوابگردی مات و مدهوش
که بی‌سامان به ره افتد شبانگاه...

درون سینه‌ام دردی است خونبار
که همچون گریه می گیرد گلویم.
غمی آشفته، دردی گریه‌آلود...
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم.

زبان نگاه

نشود فاش کسی، آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر، نامه‌رسان من و تست
گوش کن، با لب خاموش سخن می گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه عشق نهان من و تست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست
اینهمه قصه فردوس و تمنای بهشت

گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
نقش ما گو ننگارند به دیباچهٔ عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و تست
سایه! زاتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر
وه از این آتش روشن که بجان من و تست

نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمهٔ آرزو
پر آشوب و افسونگر و دلرباست،
بسوی من آید نگاهی ز دور
نگاهی که با جان من آشناست.

تو گوئی که بر پشت برق نگاه
نشانیده امواج شوق و امید
که باز این دل مرده جانی گرفت
سراسیمه گردید و در خون تپید.

نگاهی سبکبال‌تر از نسیم،
روان بخش و جان پروژ و دل فروز،
برآرد ز خاکستر عشق من
شراری که گرم است و روشن هنوز.

یکی نغمه جوشد هم‌آغوش ناز
در آن پرفسون چشم راز آشیان،
تو گوئی نهفته است در آن دو چشم
نواهای خاموش سرگشتگان.

ز چشمی که نتوانم آنرا شناخت
بسویم فرستاده آید نگاه،
تو گوئی که آن نغمه موسقی است
که خاموش مانده است از دیرگاه

از آن دور این یار بیگانه کیست
که دزدیده در روی من بنگرد؟
چو مهتاب پائیز غمگین و سرد
که برروی زرد چمن بنگرد.

بسوی من آید نگاهی ز دور
ز چشمی که چون چشمهٔ آرزوست.
قدم می‌نهم پیش اندیشناک،
خدایا! چه می‌بینم؟.. این چشم اوست.

ترانه

تا تو با منی زمانه با منست

بخت و کام جاودانه با منست.
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با منست
یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم، روانه با منست.
ناز نوشخند صبح اگر تراست
شور گریه شبانه با منست.
برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست.
رقص و مستی و ترانه با منست.

گفتمش: مراد من؟ به خنده گفت:
لابه از تو و بهانه با من است.
گفتمش: من آن سمند سرکشم
خنده زد که: تازیانه با منست.

هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با منست
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با منست.

شکست

آسمان زیر بال اوج تو بود،

چون شد ای دل که خاکسار شدی؟
سر به خورشید داشتی و، دریغ
زیر پای ستم غبار شدی!

ترسم ای دلنشین دیرینه
سرگذشت تو هم ز یاد رود!
آرزومند را غم جان نیست
آه، اگر آرزو به باد رود!

از: حسن اجتهادی

در طارمی

هنگام صبح
ـ این ساحل نشسته به دریاچه‌ی طلا
این شط شعله‌ور از موج ـ
در طارمی نشسته بودم.
و طارمی
سرشار زاویه‌های عظیم عشق
لبریز بُعد تخیل بود ـ
مضراب یادهایش
بر تارهای کهنه قلبم
چه خوشنواز می‌زد ـ

* * *

هنگام عصر
ـ این ساحل نشسته به خاکستر
این شط شعله‌ور از پوشال ـ
من یاس سبز طارمیم بودم
چشمم کمانچه کش پیر
با گریه ساز می‌زد.

از: احمدرضا احمدی

اگر نیایی ترانه سنگریزه را تکرار خواهم کرد

گفتی که نامت را در روشنائی بگویم.
تا درختان برگ ارغوانی را بیافرینند
تا پائیز تسلیم شود
هزاران پائیز شک را در لیوان‌های آبجوی مغرور
کشت کردیم.
و تنها بهار آبی را در صدق چشمان آبی تو دشنام دادیم،
لیاقت‌های ضمیر من و تو
در بامداد تنت روئید
و مادر همیشه ضمیر ما را شناختیم
و در آن رهسپار شدیم
ارابه که در جاده‌ی خون‌بها ولگرد شد

دوران دشنه که در گذرگاه پاس می‌داد

نامت را در تاریکی نوشتند

نه برای آنها

و نه برای من

فرصت بازگشت نبود

که در روشنائی برای بازی با واژه‌ها احوالپرسی کنیم.

برای روشنائی حسد داشتیم

که طنز تاریکی بود.

* * *

همین روزهای مفرغی

همین بامدادهای تجدید

همین ارابه رانان مردود، خرسند در سوگ پاسخ‌های مرده تمدن.

در نیاز سوال شهرها و جاده‌ها

و چشمان آبی می‌آید و به همه‌ی همین‌ها وعده‌ی آخرین پاسخ‌ها

و آخرین خبرها را می‌دهد،

سلام: به تعجب

که گلکاری ابتدای قریه بود

دشنام: گل‌های سنگ گول میان جاده را

که رسیدن‌ها را بتأخیر می‌انداخت

سلام: به انتهای جاده که تو ایستاده بودی

و جمعیت چنارها که پچ پچ می کرد

در آب روان جوی

«چشمان آبی خواهد آمد»
خنیاگر بود.
و چشمان درختان چنار
در آب روان جوی دفن می‌شد.
و در گریز آب
فریاد اطلسی‌ها بود که می گفتند
«چشمان آبی خواهد آمد»
سلام: به انتهای جاده‌ی قریه که تو ایستاده بودی:
و گیاهان آبی رنگ
بی آب و دانه کودکان خود را
بی چاشت بدبستان‌ها می‌فرستادند
من رسیدم
در واژه‌های چشمان آبی خواهد آمد مصلوب بودم
بر جاده فزون گشتیم
«یا» را با ابتدای جاده فرستادیم
و هر دو در تعجب مواج شدیم
جمعیت‌های چنار...»
آب روان جوی...
اطلسی‌ها آرام و کودکانه می گفتند:
چشمان آبی خواهد آمد

ما دریافت آنها نشدیم

و ما را نپذیرفتند

* * *

چشمان ما در شهر است
که در لیوان میوه‌ها بگوید
بخوانیم این ترانه مشترک را
که باغها افزونی‌اند
و ما کمبودیم.

از: سیروس احمدی فر

آبـی

از دیار ترانه می‌آئی
در صدایت، سرود چلچله‌هاست
ای که آئینه ساز چشم تو ریخت
در کویر همیشه خشک دلم
رود بار زلال عاطفه را

اینک اینجا
درین سکوت آباد
لحظه‌هایم قرابتی دارند
با تو
تا مرز روشن خورشید
روزهای تو آفتابی باد!
آسمانم به رنگ چشم تو شد
آسمانت همیشه آبی باد.

از: مهدی اخوان ثالث (م. امید)

پیغام

چون درختی در صمیم سرد و بی ابر زمستانی
هرچه برگم بود و بارم بود
هرچه از فر بلوغ گرم تابستان میراث بهارم بود
هرچه یاد و یادگارم بود
ریخته ست.

چون درختی در زمستانم
بی که پندارد بهاری بود و خواهد بود
دیگر اکنون هیچ مرغ پیر یا کوری
در چنین عریانی انبوه هم آیا لانه خواهد بست؟
دیگر اکنون زخمه های هیچ پیرایش
با امید روزهای سبز آینده
خواهدم اینسو و آنسو خست؟؟

چون درختی اندر اقصای زمستانم.
ریخته دیریست
هرچه بودم یاد و بودم برگ
یاد با نرمک نسیمی چون نماز شعله بیمار لرزیدن
برگ چونان صخره کری نلرزیدن
یاد رنج از دستهای منتظر بردن
برگ از اشک و نگاه و ناله آزردن.

ای بهار همچنان در راه
همچنان تا جاودان برشهرها و روستاهای دگر بگذر.
هرگز و هرگز
بر بیابان غریب من
منگر و منگر
سایه نمناک و سبزت هرچه از من دورتر خوش‌تر
بیم دارم کز نسیم ساحر ابریشمین تو
تکمه سبزی بروید با زبر پیراهن خشک و کبود من.
همچنان بگذار
تا درود دردناک اندوهان ماند سرود من.

شهاب ها و شب

از ظلمت رمیده خبر می‌دهد سحر
شب رفت و با سپیده خبر می‌دهد سحر
در چاه بیم، امید به ماه ندیده داشت
وینک ز مهر دیده خبر می‌دهد سحر

از اختر شبان، رمه شب رمید و رفت
وز رفته و رمیده خبر می‌دهد سحر
زنگار خورد جوشن شب را، به نوشخند
از تیغ آبدیده خبر می‌دهد سحر
باز از حریق بیشه خاکسترین فلق
آتش بجان خزیده خبر می‌دهد سحر
از غمز و ناز انجم و از رمز و راز شب
بس دیده و شنیده خبر می‌دهد سحر
نطع شبق مرصع و خنجر زمرد اب
با حنجر بریده خبر می‌دهد سحر
بس شد شهید پردهٔ شب‌ها، شهابها
وآن پرده‌ها دریده خبر می‌دهد سحر
آن پریده رنگ که بود و چه شد، کز او
رنگش زرخ پریده، خبر می‌دهد سحر؟
چاووشخوان قافلهٔ روشنان، امید!
از ظلمت رمیده خبر می‌دهد سحر.

فراموش

ـ «با شما هستم من، آی... شما
چشمه‌هایی که از این راه گذار می‌گذرید!
با نگاهی همه آسودگی و ناز و غرور
مست و مستانه هم‌آهنگ سکوت
بزمین و به زمان می‌نگرید.
او در این دشت بزرگ

چشمه کوچک بی‌نامی بود
کز نهانخانه تاریک زمین
در سحرگاه شبی سرد و سیاه
به جهان چشم گشود.
با کسی راز نگفت.
در مسیرش، نه گیاهی نه گلی، هیچ نرست.
رهروی هم به کنارش ننشست.
من ندیم شب و روزش بودم.
صبح یک روز که برخاستم از خواب، ندیدم او را.
به کجا رفته، نمیدانم، دیریست که نیست.
از شما می‌پرسم من، آی... شما...»
رهروان هیچ نیاسودند.
خوشدل و خرم و مستانه،
لذت خویش پرستانه،
گرم سیر و سفر و زمزمه‌شان بودند
ــ «با شما هستم من آی... شما
سبزه‌ها تر، چون طوطی شاد
بوته‌های گل، چون طاوس مست
که بر این دامنه‌تان دستی کشت
نقشتان شیرین بست
چو بهشتی به زمین، یا چو زمینی به بهشت،

او بر آن تپه دور

پای آن کوه کمر بسته زابر
دم آن غار غریب
بوته وحشی تنهایی بود
کز شبستان غم‌آلود زمین
در غروبی خونین
به جهان چشم گشود.
نه به او رهگذری کرد سلام
نه نسیمی به سویش برد پیام
نه بر او ابری یک قطره فشاند
نه بر او مرغی یک نغمه سرود.
من ندیم شب و روزش بودم.
صبح یک روز نبود او، به کجا رفته، ندانم به کجا،
از شما می‌پرسم من، آی شما...
طاوسان فارغ و خاموش نگه کردند
نگهی بیغم و بیگانه
طوطیان سرخوش و مستانه
سر به نزدیک هم آوردند.

با شما هستم من، آی... شما
اخترانی که در این خلوت صحرای بزرگ
شب که آید چو هزاران گله گرگ
چشم برلاشه رنجور زمین دوخته اید،
و اندر آهنگ بی‌آزرم نگهتان، تک و توک

سکه‌هایی همه قلب و سیه، اما بذر اندوده ز احساس و شرف
حیله بازانه نگه داشته، اندوخته‌اید.

او در آن ساحل مغموم افق
اختر کوچک مهجوری بود
کز پس پستوی تاریک سپهر
در دل نیمه شبی خلوت و اسرارآمیز
با دلی ملتهب از شعله مهر
به جهان چشم گشود.

نه-به مردابی یک ماهی پر
هشت برپولکش از وی تصویر
نه بر او چشمی یک بوسه پراند
نه نگاهی به سویش راه کشید.
نه به انگشت کس او را بنمود
تا شبی رفت و ندانم به کجا
از شما می‌پرسم من، آی... شما...»
گرگها خیره نگه کردند
همصدا زوزه برآوردند:
«ماندیم، ندیدیمش
نام هرگز نشنیدیمش.»

نیمشب بود و هوا ساکت و سرد

تازه ماه از پس کهسار برون آمده بود
تازه زندان من از پرتو پر الهامش
(کز پس پنجره‌ای میله نشان می‌تابید)
سایه روشن شده بود
وآن پرستو که چنان گمشده‌ای داشت هنوز
همچنان در طلبش غمزده بود.
ماه او را دم آن پنجره آورد و به وی
با سرانگشت مرا داد نشان
کاین همانست، همان گمشده بی‌سامان
که در این دخمه غمگین سیاه
کاهدش جان و تن و همت و هوش
میشود سرد و خموش.

پیوندها و باغ

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه
بار دیگر سیب سرخی را که در کف داشت
بهوا انداخت.
سیب چندی گشت و باز آمد.
سیب را بویید.
گفت:
«گپ زدن از آبیاری‌ها و از پیوندها کافی است.
خوب،

تو چه می گوئی؟
ـ «آه
چه بگویم، هیچ»

* * *

سبز و رنگین جامه‌ای گلبفت بر تن داشت.
دامن سیرابش از موج طراوت مثل دریا بود.
از شکوفه‌های گیلاس و هلو طوق خوش آهنگی به گردن داشت.
پرده‌ای طناز بود از مخملی ـ گه خواب گه بیدار
با حریری که به آرامی وزیدن داشت.
روح باغ شاد همسایه
مست و شیرین می‌خرامید و سخن می گفت،
و حدیث مهربانش روی با من داشت
من نهادم سر به نرده‌ی آهن باغش
که مرا از او جدا می کرد،
و نگاهم مثل پروانه
در فضای باغ او می گشت،
گشتن غمگین پری در باغ افسانه.
او به چشم من نگاهی کرد
دید اشکم را.
گفت:
«ها، چه خوب آمد به یادم، گریه هم کاری است.
گاه این پیوند با اشک است یا نفرین
گاه با شوق است یا لبخند،

یا اسف یا کین،
وآنچه زینسان، لیک باید باشد این پیوند.»
بار دیگر سیب را بویید و ساکت ماند.
من نگاهم را چو مرغی مرده سوی باغ خود بردم.

* * *

آه
خامشی بهتر
ورنه من باید چه می گفتم به او، باید چه می گفتم؟
گرچه خاموشی سرآغاز فراموشی است،
خامشی بهتر
گاه نیز آن بایدی پیوند کو می گفت خاموشی است.
چه بگویم؟ هیچ
جوی خشکیده ست و از بس تشنگی دیگر
بر لب جو بوته‌های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده‌ست.
با تن بیخویشتن، گوئی که در رویا
می‌بردشان آب، شاید نیز
آبشان برده‌ست.
به عزای عاجلت ای بی نجابت باغ
بعد از آن که رفته باشی جاودان برباد،
هرچه هرجا ابر خشم از اشک نفرت باد آبستن،
همچو ابر حسرت خاموشبار من.
ای درختان عقیمِ ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور،

یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جانان رست نتواند
ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود
یادگار خشکسالی های گردآلود
هیچ بارانی شما را شست نتواند.

از: منوچهر استکی شهرکردی

افسانه من باش

تو رنگستان رنگینی
تو زهرانه شراب قلب افسونی
ترا با قلب نوشیدم!
تو مکنون شبی
افسانه‌ای از روح افیونی
ترا با روح بوئیدم!
تو هستی این، چنین بودی!
مسیحی واپسین بودی
تو در ایثار «دِم» بودی
تو مِن بودی
تو هم مقرون غم بودی
تو در مقصود شب
افشانگر گیسوی زر بودی
تو در محراب رب
رخشانگر مینوی فر بودی

دریغا، بی‌شکیبم بود
طریقی با نشیبم شد
چه یکباره، گلی خوش، رنگ می‌بازد

بیا، بازآ، که نپذیرم، که نپذیرم:
مگر افسونگران افسانه پردازند.
بیا، بازآ
مسیح واپسین
بازآ و
در ایثار «دم» جاندار وی من باش
بیاو
همدم شبهای غمگینی
بیا
در عمر یک دم «بازدم» در هستی من باش.

از: حسن اسدی

قصه شب

تن چرکین شب را چنگ می‌زد
هیولای سیه چنگال توفان
سروش خفته را آگاه میکرد
ز تقدیر سیاه تیره‌بختان.

*

شراب خونی فریاد می‌ریخت
ز جام حلقنای قاصدک ها
شعاع شعله خوناب می جست
ز چشم آتش افروز ملک ها.

*

عروس اختران در برکه ابر
میان مسلخ گرداب می‌مرد.
ز خشم سرکش ابلیس بیداد
اهورا در سکوت خواب می‌مرد

*

ز انگشتان گردون زاده می‌شد
عذاب روحسای پنجه گور
به تیر شبروان در سینه می‌مرد
غریو دیده‌بان قلعه نور.
سیاهی بود و ارواح سیاهی
گلیم روشنی را می‌جویدند
صراحی در کف و تابوت بر دوش
به تدفین سپیدی می‌دویدند.

شکوفه سحر

ما از دیار شبزدگان باز گشته‌ایم
آنجا که کرم غاصب شبتاب می‌مکد
خون فروغ مردمک گلستاره را.
آنجا که باد می‌شکند
سنگ خاره را.

*

آنجا که دام فاجعه گسترده می‌شود
درپیش پای قمری خوشخوان آرزو
ما از مغاک غمزدگان بازگشته‌ایم
ز آنجا
که اشک، دخمه گور است
بر لاشهٔ غرور

زآنجا که رنج

می‌تند از تار انهدام

لبادهٔ سیاه کفن

بر تن سرور

زآنجا که بردگان سبکدوش ابرها

تلخابه‌های آتش وخون گریه می کنند

بر تل خاکسار

زآنجا که تلخگریه پائیز خفته است

در خنده بهار

ما باز گشته‌ایم

*

اینک، می‌لرزد از تهاجم ما، قلب کوهسار

وز خشم ما، دمیده دوصد مرد کارزار

در ما دگر،

شکوفهٔ شب، گل نمی‌دهد.

کویر

در شوره‌زار داغ عطش پیش می‌روم

صدها هزار تشنه به دنبال می کشم

لب تشنگان صحنه سرخ سراب را

تا چشمه طلائی آمال می کشم



خیزاب خوابچین شباهنگ عشق را
می گسترم به عرصه خواب ستاره‌ها
با نغمه سماع روانبخش آرزو
جان می‌دمم به کالبد سنگپاره‌ها

در سنگلاخ جاده شب، پیک همتم
می گسترد توان صلابت به کام من
رخسار شرمناک و شب افروز لاله‌ها
از سنگ سرخ می‌شکفد با پیام من

دانم که عاقبت ز شفق زار می چکد
بر چهر خاک شبزده، خورشید زندگی
زیر سم سمند غرور آور تلاش
فرسوده می‌شود تن پروار بندگی

دانم که از صلیب سر انگشت آفتاب
مصلوب می‌شود تن بی‌بند و بار شب
دانم که زیر زخمه رگبار کینه‌ها
صد پاره می‌شود دل بی غمگسار شب

دانم که خیل شبزدگان مست و سرفراز
بر پایگاه روشن مهتاب میرسند.
از تنگراه دوزخ تفتان شوره‌زار

در صبح تابناک به نوشاب می‌رسند

رکـاب

بر چهرهٔ زرد خواب، آبی بزنیم
بر گستر هٔ خزان، گلابی بزنیم
بر دیدهٔ تنگ و رشکبار، بشتاب
در صحن سیاه شب، شهابی بزنیم
بر شانه ظلمت گرانخیز شفق
کوپال صدای آفتابی بزنیم
در بزم شکوهمند رویای بهار
از ساغر لاله‌ها شرابی بزنیم
هم نغمه نوشخند نیلوفر کان
در گنبد موج ها، ربابی بزنیم
یکروز سوار چرخ رنگین فلک
تا قله آرزو، رکابی بزنیم.

از: علی اسفندیاری (نیمایوشیج)

سوی شهر خاموش

شهر، دیری‌ست که رفته‌ست بخواب
(شهر خاموش پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیزآوا:
مانده با مقصد متروکش او،
مرده را می‌ماند
که در او نیست که نیست
نه جلایی با جان،
نه تکانی در تن.
و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست
بر تنش پیراهن.

لیک در حوصله‌ی قافله کاو
به نشان آمده و اندیشه بکار،

و آمده تا بر شهر،
همچنان نیست که نیست
کاو بماند واپس
و به راهش دارد
نفس بیهده‌ایست
گر بر آید از کس
ور ز کس برناید.
مرده حتی نفسی
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

تا سوی آن خاموش
قافله جای برد،
بفروشد کالا
و از و باز خرد.
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چو پیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می گشاید بفراوان بخشی
در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه برمی‌دارد
پای کوب ره او پیش آهنگ
می‌برد پیکره‌ی رود نواش

مدخل از کوه به کوه
مخرج از سنگ به سنگ،
گر بسی رفته ز شب
ور نرفته‌ست بسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

شهر را در بندان،
بر عبث در بسته
پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،
بر فراز بارو،
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب.
بیهده روشن فانوس.
بیهده مشتی حیران.
بیهده پاری مأیوس.
خبر انگیز نوای خوش او
بر می‌انگیزد تن
از هر آن خفته که هست
دست طراحش خواهد دادن
به سبک خیزی و چابک بندی
طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می‌سازد بی گوشت تن فقر رديف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
مانده در کار حريف،
و شکنجه به‌عناد سيهش (همچوسيه زندانهاش)
دمبدم می‌فشرد دندانهاش،
وطمع هرزه درآ، کرده همه چشمان کور
همچنانيکه حق غير خوری گوش کسان ساخته کر
و همه روی جهان کرده سياه.
و تبه کاران مقبول،
(پی سود خود با پيکر اشباع شده)
صف بياراسته‌اند،
و مددکاران مردود
(پی سود دگران
با کفی نان به مدد خاسته‌اند
و کج اندازان
(به گواهی خاموش)
از پی وقت کشی خود و خواب دگران
مانده لالايی يک قد شده الفاظ فريب آور را گوش
و زنان، روسپيان
پيکر آراسته از روی نهان.
يعنی از رزق کسانی که به تب‌های تعب می‌سوزند
بسته با مردانی،
که ز غارت شده گرمی تنی لاغر چند،


چهره می‌افروزند.
وپی آن که کند قامت جزغال شده دوزخی کوتهشان
همچو دیوار، نمود
احمقان می کوشند
که نیاراید دیوار بلندی را قد
سفها می جوشند
که به عیبی تن دیواری آید معیوب،
وزبان کج طعنه پرداز
به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز،
در همه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر در کار.
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است،
وز امید وز سرود
از همه رخنه‌ی این دود اندود
پای می گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران.
سوی جان می‌آید
گرم می گردد
چهره می‌آراید
پیکر بیداران
(نه چنان کز هوسی)

سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

شهر سنگین شده از حاملگی‌ست
همچو زندانی افسرده به زندان فرو بسته دری،
نطفه بندد در آن
اندرو می‌بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری.

شهر بیدار شده ست.
شهر هشیار شده ست.
مژه می جنبدش از جا رفته
و جدای از هم آورنگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش،
دستش آرام و سبک می گذرد
بر جبینش مغرور.
از صدای پایی
لب او می‌شکند
بوسه‌ی دورا دور.



خواب می‌بیند (خوابش شیرین)
که بر او بگذشته ست.
منجمد با تن او مانده شبان سنگین،
و افق می‌شکند
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون
بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جُسته در مسکنِ بیداران راه
وز بر راه در اندوده‌ی لرزان غبار،
می گریزند روان‌های دروغ
(پای تا سر شکمان)
که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده ست گران بار به تن بر در شهر
کاروان ره دور

قامت آرای ندایش (بشکوه
همچو دیوار سحر،
که در او روشنی صبح برقص)
قد بیاراسته ست
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است.

هم در این هنگام است

که تنی خاسته از
بین بیداری چند،
می‌دهد گوش فرا
به نواهای برون،
و دگر بیداران
مانده با او خاموش
و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان
خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می گذرد
شهر را بر لب از قافله نام
همچنانکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام.
هر که می گیرد از همپایی
در نهانجای سراغ
گرچه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ،
ور چه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

می‌رسد قافله‌ی راه دراز.
شهر مفلوج (که خشک آمده رگهاش از خواب گران)

بر می‌آید زره خوابش باز.
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران
در بدو خوبش آید نگران،
وز پس خواب دل آکنده به افسون و فریب
(کز رگش هوشش برد
وز جگر خونش خورد
و همه مردگی او از اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست.
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری
بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او.
بدواند با او.
و ندر اندازد در مخزن رگهایش هوش.
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی.

اندرین نوبت تنگ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی

هم از او سنگ ز سنگ،
کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او.
(چو تن او پا بند)
گرم می‌پاید در کار وی از راه برون.
این چنین پوشیده،
و آنچنان جوشیده،
دست برنبضش، می کاود در حال درون.
حال می‌پرسد.
راه می جوید.
تند می‌آید.
حرف می گوید.
می‌دهد مرهم با زخم دلش
و به ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر.

می گشاید هر در
نقشه‌ی منکسر دیواری،
نقرسی و فرتوت،
می‌شکافد پیکر.
و ندرین معرکه در رستاخیز،
می‌رسد سوختگان را به مدد،
باز فریاد رسی،
سوی شهر خاموش

می‌سراید جرسی.

سرود چینی

در نخستین ساعت شب، در اتاق چوبیش، تنها، زن چینی
در سرش اندیشه‌های هولناکی دور می گیرد. می اندیشد:
«بردگان ناتوانائی که می‌سازند دیوار بزرگ شهر را
هر یکی از آنان که در زیر آوار زخمه‌های آتش شلاق
داده جان
مرده‌اش در لای دیوارست پنهان.»

*

آنی از این دلگزا اندیشه‌ها راه خلاصی را نمی‌داند زن چینی
او روانش خسته و رنجور مانده
بازوان خسته‌اش رنجور می خواند زن چینی
در نخستین ساعت شب:
ــ «در نخستین ساعت شب، هرکس از بالا ایوانش
چراغ اوست آویزان
همسر هرکس به خانه باز گردیده است، الا همسر من
که زمن دور است و در کارست
زیر دیوار بزرگ شهر.»

*

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا،
من نیز،

از غم ناراحتی های کسانم
همچنانی کان زن چینی
برزبان زاندیشه های دلگزائی حرف می راند
من سرود آشنا را می کشم در گوش
من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه هاشان
نیستم خاموش
و سراسر هیکل دیوارها در پیش چشم من نمایانند
نجلا!

* * *

در نخستین ساعت شب
این چراغ رفته را خاموش تر کن
من بسوی رخته های شهرهای روشنائی
راهبردم را بخوبی می شناسم، خوب می دانم.
من خطوطی را که با ظلمت نوشته اند
و ندرآن اندیشه دیوارسازان می دهد تصویر
دیرگاهی هست می خوانم.
در بطون عالم اعداد بیمر.
در دل تاریکی بیمار.
چند رفته سالهای دور از هم فاصله جسته
که بزور دست های ما، به گردما،
می روند این بی زبان دیوارها بالا.

تلخ

پای آبله زراه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده به سر به بیخ گیاهان و آب تلخ

در بر رخم مبند که غم، بسته هر درم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ

عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه دلشدگانی ثواب تلخ

در موسمی که خستگیم می‌برد زجای
با من بدار حوصله، بگشای درزحرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ

چون این شنید بر سر بالین من گریست
گفتا: «کنون چه چاره؟» بگفتم: «اگر رسد
با روزگار هجر و صبوری شراب تلخ.»

آهنگر

در درون تنگنا، با کوره‌اش، آهنگر فرتوت
دست او بر پتک
و به فرمان عروقش دست،
دائماً فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:

«ــ کی به دست من
آهن من گرم خواهد شد
و من او را نرم خواهم دید؟
آهن سرسخت!
قد برآور، بازشو، ازهم دوتا شو، باخیال من یکی‌تر زندگانی
کن!»
زندگانی، چه هوسناک است، چه شیرین!
چه برومندی، دمی با زندگی آزاد بودن،
خواستن بی‌ترس، حرف ازخواستن بی‌ترس گفتن، شاد بودن!..

او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد
[آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون]
و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمی‌ترسد،
زاستغاثه‌های آنانی که در زنجیر
او کلید قفل‌های بسته زنجیر زنگ آلوده‌ای را می‌دهد تعمیر...

بر سر آن ساخته کاو راست در دست،
می گذارد او [آن آهنگر]
دست مردم را به جای دست‌های خود.
او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد.
ساخته ناساخته، یا ساخته‌ی کوچک،
او، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می بخشد.
او، جهان زندگی را می دهد پرداخت!

او به رؤیایش

باد می کوبد، می روبد
جاده ترسان را
در درون کله دیریست که آتش مرده
لیک در کومه (درآندوده تاریکی بیریخت، درآن بس که
بیفسرده امید)
پس زانویش بنشسته، زنی خاموش است.

* * *

در همان‌دم که در اندودهٔ تاریکی زن خاموش است،
زنده‌ای مرده به راه افتاده
از بر جاده، نزدیک به او
مرد او استاده.

* * *

می‌نماید هر چیزی غمناک
و به غمناکی در جنگل
ناتوان مانده، به‌هم ریخته‌ای داده تن ازریخته‌اش تکیه
به‌خاک

* * *

مثل آن مرد که او استاده‌ست،
مثل آن زن که به کومه است خموش،
بی زبان است همه چیزو، زیک سوی زمان است دراز
واوست قادر که بسی چندش انگیزتر از حرفش راند
فرمان
از زمانی که قد افرازد روز
تا زمانی که فروریزد شب را ارکان

* * *

تازمانی که ازاین پرده بدر افتد افسون سخن‌هاش بکار
زن همانگونه خموش است بجا
مرد اومانده پریشان، زهمه سوئی دستش کوتاه،
می‌رود، می‌آید
ذره‌ای روزنه روشن نه به‌چشمش که به‌دل از دل دارد
پیغام
سوی ره می‌پاید.

* * *

با قدم‌هایش تردید بیفکنده بره‌می‌بیند
روز طولانی را مهلکه‌ای

شب کوتاهش را زندانی
وندر این مهلکه، زندان تن او، او را
بهره ویرانی ای از ویرانی.

* * *

همچنان لیکن او می‌پاید.
بانگاهش، که نقطه مسحور بتاریکی و منکوب از آن،
می ساید.
اندر این عالم (این عالم تسخیر شده)
او در آن همچو به تیپا شده‌ای پاره کلوخ
مانده می‌ماند و تحقیر شده.
و او به رویایش غرق است و فرو.

* * *

پس به همپائی اندیشه امیدافزای
که دراو رخنه ببسته است بدانگونه که فکر شب دوش
می‌درخشد نگهش،
و به ره می‌جوید
مردمی می گذرد
او به خود می گوید
زن در اندیشه که اینک چه پناهی برسد.
همچو مردش می گوید با خود:
ــ «یکنفر آمده است
و به ما می‌نگرد!»...
در دل خاموشی این رویا

می‌رود حیران مرد
آنکه می‌جوید نزدیک شده یا نشده،
زن به سر دست نهاده‌ست چو می‌بیند او
ازجبین شب دلسنگ(دراوزندگی اوفلج و هیچ گره
وانشده)

* * *

چه خیالی به عبث!
او مزه‌ی لذت دستی را گرم،
می‌چشد در شب با لذت تاریک که چون روز بر او وقتی
روشن می‌بود،
وین زمان تیره شده، رنگ به او داده شب تیره زخود،
می گریزاند از خود هردم،
لیک اندیشه آن لذت نیز
(آنهمه گرم و گوارا) از او
می گریزد کم کم.

* * *

از کران غمناک دریا
کآب با ساحل خاموش به نجوای ملول است و سخن
می گوید
تا مسیر قلل دور که بی مقصد معلومش باد
سر به راه خود آورده به ره می‌پوید،
هرچه کاو دیده کنون می‌بیند باز.
در تک روشنی روزی یا تیرگی یک شب گرم

شب با لذت کانگشت زمختی بفشردش در دشت
روز کوتاهی کز یاد شبی بود دراز.

* * *

آنچه کز دست بداده‌ست به عمداش کنون می‌بیند
و چنان روشن می‌بیند، کاو دست بران می‌ساید
وز نشاطی (که از اندیشه یک طبع جوان زاید وزآن روی
جوان
سرسری دیده به هر چیز و به خود می‌پاید)
باهر آن چیزکه می‌بیند نزدیکی می گیرد، لیکن آن چیز
ز اوست در حال گریز
جز سگ او، در، دیوار، بجای خود دلمرده، چراغ،
همچو آن شادی رفته که در او خاطره‌اش مانده چنان
کز او نام،
هست با او به ستیز.

* * *

پس آن فتنه (به این نام که بود)
خانه خالی تاریک شده
پیه سوزی در آن
دود انگیخته، و اکنون زن و مرد
از بسی حسرتشان
فکرهای غم‌آورشان باریک شده
آنکه می‌یابد زن روشنی ای است
آنکه می‌بیند مرد

و برآن چشمش مانده نگران
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
همچنان روشنی‌ای
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
راحتی دگران.

* * *

وقعه‌ای نیست ولیک
که برآن هیچکسی دارد گوش
باد می کوبد. می‌روبد
جاده ترسان را
وز من مانده خموش
جلوه رویاشان
فکر می‌دارد مغشوش.

* * *

عقل ایشان رفته
همچنانیکه پلاس خانه
همچنانیکه به غارت شده کشت ایشان
همچنان آن پسری کز آنان
برد روزان ظفرمند بکار
وینهمه امن و امان
پس آن فتنه از آن یافت قرار.

* * *

وقعه‌ای آری نیست.

باز از آن گونه که بود
کار گشته‌ست آغاز
فربهی تا دهدش خواب تن یک زن چندش انگیز
پای کرده‌ست دراز.

* * *

با چنین امن و امان
بن هر طاقی ویران، به چراغ دم وحشت‌زائی.
لاغری غمخوار است.
آن که او بار همه طعن و ملالش بردوش،
در دل این شب مردی است که او بیدار است.

* * *

مردمی کز بر دیوار به مردان و زنان می‌نگرند
و به طفلان بسی خرد که فرسوده کارند بدین خردی سال
شادمان می گذرند.
ـ «حق به حقدار رسیده است، ـ به هم می گویند ـ
ـ هر کسی راست هر آنچیز که بود!»
دست می کاود یعنی بی زحمت روز
در دزون شب سود.

* * *

در درون شب سود
گنج‌ها باز بجا است
وز برون شب سود
رنجها بر پا است.

کس نمی‌پرسد از بهر که چیست
آنهمه زنده چنان مرده به‌جا
آنهمه مرده چنان زنده به چشم از پی زیست

آنهمه جام که می‌ترکدشان معده، زبس نوشیده،
آنهمه تشنه که می‌میرد از تشنگی و نیست ز کس پوشیده
فقط آنان که بر این جانبشان هست گذر می‌دانند
خانه مانندهٔ‌ای آنجا است بپا

اندر آن مانده به دوتن [گرچه نه دور]
دور از چشم بسی رهگذران
سگ و مرد و زنی آنجا هستند.

که نمی‌بیندشان از پس آن فتنه [به این نام که بود]
هیچ کس در کم و بیش گذران
*

چشم مانده نگران آنان را
باد می کوبد، می‌روبد
جادهٔ ترسان را.

خطی

دانی که چه کرد؟ بر سرش شانه کشید
با من شب دوش آنکه پیمانه کشید
صبح از بر من چو مست برخاست برفت
خطی به حساب من دیوانه کشید.

که می‌خندد؟ که گریان است؟

گذشتند ان شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان، فرو برخاک،
که از نقش وفور چهره‌های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک
بدیدم نیزه‌ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرود افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد برجا
چراغی، جز دمی غمگین، برآن نوری نیفشانید.
سری راگردش اشکی، فزون ازلحظه‌ای،آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که ازآنان نشانی نیست وآنجا
همه چیز است درآغوش ویرانی و ویران است
که می‌خندد؟ که گریان است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز
شکاف کوه می‌ترکد، دهان دره‌ی با دره دمساز
به نجوایی‌ست درآواز

صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،
مرا مغشوش می‌دارد.
به‌هم، هر استخوانم می‌فشارد.
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهای پریشان است
بگو با من، که می‌خندد؟ که گریان است؟
بگو با من، چقدر از سالیان بگذشت.
چگونه پر می‌آمد قطار گردش ایام
ز کی این برف باریدن گرفته‌ست؟
کنون که گل نمی‌خندد،
کنون که باد از خار و خس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی «مازو»ی پیری
به نفرت تار می‌بندد،
در آن جای نهان [چون دود کز دودی گریزان است]
که می‌خندد؟ که گریان است؟

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت،
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت،
زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او، به بر، گشاده.
لیکن چه گریستن، چه توفان!
تاریک شبی است. هرچه، تنهاست.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید.
تنهای دگر منم، که‌م از چشم
توفان سرشک می گشاید
هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت...

بر سر قایقش

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق بان،
دائماً می‌زند از رنج سفر بر سر دریا فریاد:
اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می‌داد.

سخت توفان زده روی دریاست،
ناشکیباست به دل قایق‌بان،
شب پر حادثه، دهشت افزاست.

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق‌بان،
ناشکیباتر بر می‌شود از او فریاد:
کاش بازم ره بر خطه‌ی دریای گران می‌افتاد!

قو

صبح چون روی می گشاید مهر
روی دریای سرکش و خاموش
می کشد موجهای نیلی چهر
جبه‌ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد و تر، در آن دمها
که زدریا نسیم راست گذر،

گل مریم، بزیر شبنم‌ها،
شستشو می‌دهد برو پیکر.

صبحگه، کانزوای وقت و مکان
دلربابنده است و شوق افزاست،
برکنار جزیره‌های نهان
قامت با وقار قو پیداست

آنچنانی که از گلی دسته
پیش نجوای آبها تنها،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه بیشتر زیبا

می‌دهد پای خود تکان شاید
که کند خستگی زتن بیرون
بال‌های سفید بگشاید
بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا
از نشیب فضای مثل سحر،
برود از جهان خیره ما
بزند در میان ظلمت پر.

* * *

برود در نشیمن تاریک
با خیالی که آن مصاحب او است
در خطی روشنی چو مو باریک
بیند آن چیزها که در خور قو است:

لک ابری که دور می ماند،
موجهائی که می کنند صدا،
وندر آنجا کسی نمی داند،
که چه اشکال می‌شوند جدا.

لیک مرغ جزیره‌های کبود.
در همین دم که او بتنهائی
سینه خالی زفکر بود و نبود
می کند فکرهای دریائی

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق
با تکانی ببالهای سفید
بجهید است روی آب عمیق

بر خلاف تصور همه، او
شاد و خرم بدیدن آب است

گر کسی هست یا نه، ناظر قو
قو در آغوش موجها خواب است

وای برمن

کشتگاهم خشک ماند ویکسره تدبیرها
گشت بی سود و ثمر
تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حیله اندوزش
وای بر من! می کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلودست
پس به جاده‌های خونین کله‌های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوار من بر خاک می‌چیند
وز پی آزار دل آزردگان
در میان کله‌های چیده بنشیند
سرگذشت زجر را خواند.
وای بر من!
در شبی تاریک از اینسان
بر سرش این کله‌ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کله‌ها آیا سکوت این شب سنگین
کاندر آن هرلحظه مطرودی فسون تازه می‌بافد ــ
کی که بشکافد؟

یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین:
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می‌رسد، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای بر من.
به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را
تا کشم از سینه‌ی پر درد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون؟
وای برمن!

در فروبند...

در فروبند که با من دیگر،
رغبتی نیست بدیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچهٔ دست هوسی.

هوسی آمد و خشتی بنهاد،
طعنه‌ای لیک به بی سامانی.

دیدمش راه از او جستم و گفت،
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبت؟
گفت: تصویر سرابی بود آن.
گفتم: آن پیکر دیوار بلند
گفت: اشارت زخرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟
گفت: آتش زدهٔ سوخته‌ای است،
استخوان بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته‌ای است.

گفتمش: خنده نبندد پس از این
آفتابی نه چراغی با من
گفت: آن به که بپوشی از شرم
پس از این چهره بدست دامن.

دست غمناکان ــ گفتم ــ اما
از پس در بزمین میساید
خنده‌آورد لبش گفت: ولیک
هولی ایستاده بره می‌پاید.



می‌درَخشد گر افق اهرمنی است،
نیمسوزیش بکف دود اندود،
مرد آن در که امیدی بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود.

جاده خالی است فسرده است امروز،
هرچه می‌پژمرد از رنج دراز.
مرده هر بانگی در این ویران،
همچو کز سوی بیابان آواز.

وز پس خفتن هر گل نرگس
روی می‌پوشد در نقشهٔ خار.
در فروبند دگر هیچکسی،
نیستش با کس رأی دیدار

از: نعمت الله اسلامی

... و فضائی

شوق دیدارم،

— رابطهٔ تنهائی را می‌آراید

— پروازم را می‌ماند

— که عشق می‌خواهد

* * *

عشق شکوهمندی نام تو در بهار

* * *

صدا همیشه برایم،

— صدای دوست، دوست، دوست شدن را دارد

نبض ظریف تو

قلب همه

— همیشه بودن صدای تو

بانوی سالهای خیال عشق

آغوش ابر

همیشه سبز

نشستن دارد خیالم

از: ژاله اصفهانی

شعله

شعله می‌سوخت،
شعله می‌رقصید.
شعله مانند کودک زیبا،
شعله مانند لاله صحرا،
روشن و شادمانه می‌خندید.
شعله می‌سوخت،
شعله می‌تابید،
شعله گرمی پیکرِ خود را
در دل سرد شب رها می کرد.
سر لرزان بر آسمان می‌برد
ماه شبگرد را صدا می کرد:
«ای رخت زردو آرزو یت سرد،
جای جاوید تو گر از من بود،
آسمان و زمین زروشنی‌ام
جاودان گرم بود و روشن بود.»

شعله لبریز آرزوها شد،
شعله افتاد و نور سرخش ریخت.
شعله برخاست سرکش و آزاد،
همراه باد بی کرانه گریخت،
تا شود خون گرم یک نوزاد...

قرن بیقرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمی‌دانند
که قرن پرهنر ما چه سخت و سنگین است.
امیدهای نوین با عذاب‌های کهن
بهر طرف نگری، گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صد بار آرزوهایش.
بسوی معرکهٔ خواستن ــ توانستن
کشانده می‌شود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو می کرد
به ماه چهرهٔ معشوقه یک نگاه کند
جوان عاشق امروز آرزومند است
برای ماه عسل یک سفر به ماه کند.

در اضطراب و نبردی که زادهٔ عصر است
مدام روید در دل امید نو، غم نو.
درود گویمت ای قرن بیقرار نوین!
که در عذاب توام، شاهد شکفتن تو.

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم، نه لالهٔ گلدان
مرا به بزم خوشی‌های خودسرانه مبر
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم
مرا به خانه مبر!
زادگاه من کوه است.

* * *

ز زیر سنگی یک روز سر زدم بیرون،
به زیر سنگی یک روز می‌شوم مدفون.
سرشت سنگی من آشیان اندوه است.
جدا ز یار و دیارم دلم نمی‌خندد،
زمن طراوت و شادی ورنگ و بوی مخواه!
به غیر حسرت پر خشم و آرزوی مخواه!
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به گریه می‌آرد،
مرا بگریه میار!..

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد
هر بار روی خاک
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یک بار هم ندیدهٔ
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را.
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه دور از کلاغ را؟

* * *

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی
فرو رفتن به دنیای فراموشی
برای آن کسی که روز و شب بیدار بیدار است
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است
گرفتار و گران بار است
بود درمان.
برای من

که از اندیشه سرشارم
دمی در عالم رؤیا فرورفتن
بود آغاز بیداری بی‌پایان
مکن از خواب بیدارم.

تنهایی

اگر یک شاخه از تنهایی من بر زمین افتد
بپوشاند زمین را جنگل خاموش تنهایی
هزاران قرن را یک لحظه در آغوش خود گیرم
چو افتم لحظه‌ای خاموش در آغوش تنهایی
بیابان در بیابان است تنهایی و من باد بیابانم
گهی همراه توفانها
روم تا اول دنیا
میان نیمه انسان‌ها
که عریان
بی سخن آواز می‌خوانند
و نوزادان خود را گرم می‌لیسند و می‌بوسند
برای طعمه خامی
نمی‌ترسند از کشتار یکدیگر
و بر مرده نمی‌گریند
نمی‌دانند ننگ خود پرستی را.

* * *

گهی در ویتنام آتشین اسم
سراپا خشم و کین استم
چرا آخر، چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به حلق لوله‌های آهنین ریزند
که هردم شهرها را برزمین ریزند
نمی‌دانند آیا قدر هستی را؟

* * *

گهی روی کمر بند طلائی زحل بینم جوانان را
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را...

* * *

بود دنیای تنهایی
پر از زشتی و زیبایی
و من بسیار تنهایم.
تو ای خواننده ــ ای الهام من
مگذار تنهایم.

نغمه جنگل

نمی‌دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
که صدها نغمه شادی و غم در دل برانگیزد
نمی‌دانم چه جادوئی است در ژرفای جنگل‌ها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل.

* * *

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هر برگ زرین، شعله شمعی
که سوزد در بر جنگل.

* * *

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد؟
که در راهش چراغانی شده سر تاسر جنگل
چو ریزد باد عطرافشان
هزاران سکه‌ی زر برسر جنگل
نمی‌دانم چه فکری می کند پروانه خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود بر گریزان را سراید با کدام آهنگ؟

* * *

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسان‌ها
پر است از سایه- روشن‌های رازآمیز رنگارنگ

* * *

من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده‌اش زیبا است
و مرگش موجب آبادی دنیاست
خوشا هستی شادی‌آور جنگل!

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس با من!
زبار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شد
چرا اشکت شده جاری؟
مگر از رنجهای رفته یاد آری؟
خوشا آن گریه شادی
پس از دوری و دشواری...

تو که من نیستی، بار دگر سبز و شکوفان شو
زنو آماده باد بهاران شو
جوانه آور و برگ آور و مأوای مرغان شو
شبانگه اختران را از فلک بر چین و پرپر کن
از آنها جامه سیمینه در بر کن
که فردا بینمت غرق شکوفه،
جنگل ـ ای جنگل ...

از: رضا افضلی

عطر

واژه‌های شعر من، هریک
سالها در بستر اندوه خوابیده است
جمله‌های شعر من، سیّاح وار
ـ کوله اندوهشان بر پشت ـ
از دیار درد می‌آیند.
خون محنت در رگان شعر من جاری‌ست
گرنبوئی عطر در دم راز شعر من
چه بی‌دردی!

از: اقبال

بندگی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی زسگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

از: احمد اللهیاری

مرثیه‌ای در تسلیم

تو سوگواری و من نیز سوگوار، ای دوست
به تلخی شب اندوهبارمان بنگر
که اشتیاق در آن مرده
و قطره
قطره
بر آن خون درد می‌بارد.

چه دردناک شبی است.
از این دریچه به بیرون نگاه کن یکدم،
و کوچ مردم اندیشناک را بنگر،
که در سیاهترین لحظه‌های خاموشی
هجوم فاجعه‌ای را
به یاد می‌آرند
و دست ملتمس آنان

بسوی روزنه‌ی خورشید
در انجماد سیاه و پلید شب
جاری است.

تو سوگواری و من نیز.
برادرم بنگر!
تو سوگواری و من نیز.
برادرم برخیز!
و خون حادثه جاری کن
که نور شوق ز پسکوچه‌ها برویانی.

از: صدرالدین الهی

«نقش من»

من امشب سخت تنهایم.
شما ای پرده‌ها، ای رنگها بامن بیک جائید.
شما از سالهای سال در «سن» آفرینش را بچشم خویشتن دیدید
شما دیدید مرد پرتوانی را که خلّاق است،
که در هر نقش با نیروی انسانی وجودی تازه می‌سازد.
من امشب دوست دارم نقشهائی را که آنها خواستند اجرا کنم، امّا
در آخر هم برای چشمهای بی گناه صندلیهای سیاه سالن تاریک،
نقش خویش را در صحنه میسازم.
بلی، نقشی که هرگز هیچکس از آن نشد آگه.
در این نقش بزرگ بی نشان یکمرد،
که عمری در میان پوستهای گونه گون میزیست،
برای خلوت چشم شما ای پرده‌ها، ای رنگها افسانه خواهد گفت.
خودش را با تمام دردها بهر شما در صحنه می‌سازد،
وجودش را که هرگز هیچکس نشناخت، و شاید هم ازین پس
هیچکس نشناسدش اینسان،

ولی اوّل ورا در صحنه با آن زندگیهای دگرگونش بچشم آرید:
«اتللو» پیش چشمان شما اینک به روی صحنه می‌آید.
زنش در خوابگاه پرنیان خوابیده چون اشگی که از چشمان گنگ آسمان افتد.
حسد در هر رگ مرد بزرگ فتح می‌تازد.
خیالش، آرزویش، عشق بی‌پیرایه‌اش را در میان هاله‌ای از ننگ می‌بیند.
عقاب تیرهٔ صحرا، به روی بستر قوی سپید شهر، به تندی چشم میدوزد و لبهایش سرود خشم میخواند:

«خیانت را سبب اینست اندر او
ریائی را که می‌نتوانمی پیش شما ای اختران فاشش کنم،
سبب اینست اندر او خیانت را. (در را از پشت می‌بندد)
نمی‌خواهم ولی بااینهمه خونش بریزم من
نمیخواهم پرند سینهٔ اورا که از برفست روشنتر و از مرمر تراش گورها
بس صاف‌تر میباشد و بهتر،
زنم زخم نوک شمشیر.
ولی باید بناچار او بقتل آید.
وگر نه دیگران را در خیانت غرق خواهد کرد.
نخست این شمع را خاموش سازم، زان سپس نور حیات او بمیرانم.
ولی ای شمع روشن، من اگر این زندگی را از تو برگیرم و بار دیگر
از کارم پشیمانی ببارآرام
توانم روشنت کردن. ولی، اگر جان ترا ای شاهکار پرشگفت
آفرینش من بگیرم،
نمیدانم که دیگر از کجا آن آسمان اخگر بخشندهٔ جانرا که بار

دیگرت از نو برافروزد،
بدست آرم.
الا ای گل، گل سرخ فرح بخشم، اگر از گلبنت سازم جدا دیگر نه بتوانم روانی را که بود انگیزه‌ی شادابی و گل دادنت بازش ببخشم باز.
و میخواهم از این رو، تا ترا پیش از بپژمردن ببویم سخت.
نفسهای خوش و جان پرور تو میتواند بشکند شمشیر داد و عدل را...
یک بوسه‌ی دیگر،... دمی یک بوسهٔ دیگر.
پس از مرگت همینطوری که هستی باش. زیرا که میخواهم بگیرم جان شیرینت پس از آن دوستت دارم.
یک بوسه‌ی دیگر. و این آن آخرین بوسه است...
چنین شیرین و هرگز هم بدین شومی نبوده بوسه‌ای بهرم، بباید تابگریم سخت.
امّا اشکهایم از شکاف سنگ می‌ریزد.
بلی، این خشم، خشمی آسمانی هست، که انسان میکشد آنرا که از جان دوست میدارد.
... عجب، بیدار شد...
پس از اتمام بازی پرده می‌افتد.
فضای سالن از نو می‌شود روشن و مردم در میان بهت و تحسین پا به بیرون می‌نهند از آن
«اتلّلو» پشت سن تنهاست.
کسی جز همسرش با دختری کوچک بدیدارش نمی‌آید.

* * *

و اینک در لباس عاشق یک خانم زیبا که گلهای «کاملیا» دوست

میدارد، به روی صحنه میآید.

«... ببین ای «مارگریت»، یکدسته از گلهای «کاملیا» در بغل دارم.

ببین، من آمدم تا زندگی را از تو واجویم.

پس از این چشمهایت را سرود خویش خواهم کرد.

بپایت سخت می‌افتم. از آن لبهای شیرین بوسه میگیرم.

ترا چون سایه‌ی خود میپرستم در میان جمع

کجا در دل توان عشق ترا کشتن؟

همه شب تا سحرگاهان بیادت اشک می‌ریزم.

برویت میزنم صد بوسه در راه خیال خود.

تو هرشب بارقیبان مست نازی غرق در شادی.

نمیدانی درون خلوتی یک عاشق تنها، سر شوریده را در دست دارد

مست از اندوه، بجز چشمان تو چیزی نمی‌بیند. و گاهی شاخه‌های

خشگ گلهای «کاملیا» را

بیادت سخت میبوسد.

بمن اینسان نگاه خویش مفکن، بسته‌ی بند توأم، زنجیر حاجت نیست.

بیا تا آن لبان بسته را با بوسه‌ای همرنگ خون سازم.

بیا از وصل شیرینت خیال تلخ شیرین کن.

بیا ای «مارگریت»، ای سایه‌ی امیّدهای من.

بیا از سرفه‌ی خشگت نمیترسم.

مرا پروا به دل روزی که عشقت جای دادم رفت و گم شد درسیاهیها.

تو هر دم دامن از من میکشی، امّا من اینک سخت در تابم که

دامانت بچنگ آرم.

بیا ای دختر گلها، بیا ای «مارگریت» بامن ازین پس مهربانی

کن...».همان بازی... همان شور و شعف تکرار می گردد.

همه تقلید یکدیگر کنان احسنت می گویند

و «آرمان»، پشت سن تنهاست.

کسی جز همسرش با دختری کوچک بدیدارش نمی‌آید.

* * *

و در این بار، مرگ «فوست»، انسان خردمندی که روحش طعمه‌ی ابلیس ها گردید، می بینند.

«...برای زندگی ای «فوست» بیش از ساعتی فرصت بدستت نیست، پس از آنهم گرفتار عذاب دوزخ سوزنده خواهی شد.

هلا ای آسمانها، ای زمین هائی که پیوسته بجنبش روزوشب دارید.

دمی خود را ز هر جنبش رها سازید

که تا شاید تکاور صَر صَر تند زمان بتواند از سرعت بکاهد و هرگز نیمه شب ناید

هلا ای رخش نیرومند شب اینک دمی آهسته‌تر بگذر.

عجب این روشنان چرخ میگردند،

زمان را هم شتابی بس شگفت افتاده در کارش،

و ساعت میشود نزدیک و روح «فوست» می باید به لعنت‌ها دچار آید.

هلا ای کوهها، ای درّه‌ها، برروی من افتید، و مرا از خشم یزدانی بپوشانید.

زمین بگشوده کام خود، نه...، مرا در خود نمی گیرد.

درون غارتاریکش، نمی بخشد بمن جائی. (ساعت ضربه می زند)

آه وقتم نیمه شد، دیری نمی‌پاید که اهریمن هم اکنون میرسد.

خدایا، نمی خواهی اگر باچشم رحمت بنگری در من.

برای این مصائب راه فرجامی معیّن کن.

(۱۲ ضربه‌ی ساعت.)

عجب این فرصت کوتاه هم از دست شد.
ای جسم اکنون گاه آن آمد که اندر این فضا منحل شوی.
بیا ای جسم بچندین قطره آب صاف مبدّل شو
و بشتاب آن زمان تا خویشتن را
به دریای محیطی افکنی که ابلیسان نیابندت...
هجوم اینسان بمن نارید ای ماران
و تو ای دوزخ سوزنده اینسان از برای من دهان خویشتن مگشا.
میا شیطان، میا شیطان که میخواهم بسوزانم گناهم را.
میا شیطان، میا شیطان... میا...».
عجب از برق تند کف زدنها بازهم برصحنه میآید.
دوباره پرده را بر روی این احساس می‌بندند.
چراغ سالن از نو میشود روشن
و مردم در میان بهت و تحسین پا به بیرون می‌نهند از آن.
و «فوست» هم پشت سن تنهاست.
کسی جز همسرش با دختری کوچک بدیدارش نمی‌آید...
و اینک نقش من، نقش خودم، نقش وجودم را به پیش چشمهای
ماتتان برصحنه میآرم.
همه شب من خداوند بیان بودم.
ولی امشب زبانم برنمی گردد.
«رژیسور» پشت صحنه میزند فریاد:
«... این مردک مگر مست است؟
چرا اینگونه صحبت میکند؟
بیانش از چه میلرزد؟

چرا از یاد برده جمله‌های اصل مطلب را؟
همین امشب به او اخطار خواهم کرد که جزو دسته‌ی من نیست.».
رفیقانم بحیرت جمله می گویند:
ــ نه، او بازیگر خوبی است.
شاید امشب از راه خطا نوشیده جامی چند.
و شاید هم به افیون برده لب در خلوتی تنها.»
ولی آنها نمیدانند، چرا امشب زبان من نمی گردد.
نمیدانند آنها در درون خانه‌ی من همسرم در بستر مرگ است.
نمیدانند سردار خیالی، این «اتلّلو»، آنکه اندر صحنه می‌سوزد، که جمعی را برافروزد؛
برای شام یک بیمار، شام ساده‌ی یک زن، که اورا می‌پرستد، سخت درمانده.
نمیدانند امشب دختری کوچک، که چون گلها زسرمای خزانی سخت میلرزد،
میان کلبه پای بستر مادر چو شمعی اشگ می‌ریزد.
و چشم کوچک پر انتظارش مانده بر در
تا پدر از راه باز آید و شاید آتشی آرد.
که دست کوچکش را روی آن از شدّت سرما رها سازد.
پدر در صحنه بازی می کند، مادر درون کلبه میمیرد،
و طفل کوچک آنها ز سرما اشگ می‌ریزد.
صدای کف زدن در سالن خامُش نمی‌پیچد.
به روی صحنه تنهایم. زنم با دختر کوچک بدیدارم نمی‌آید.
شما ای صندلیها، پرده‌ها، ای رنگها، چرا در بهت خود غرقید؟

مگر این بازی آخر نبود آنسان که می گفتم؟
بیائید ای رفیقان زبان در کام من امشب،
بمرگ همسر یک مرد بازیگر و مرگ بازی او سر فرود آرید.
من امشب سخت تنهایم. کسی با من نمی‌آید.
و فردا شب...

به روی صحنه مرد دیگری نقش «اتلّلو»،
مرگ «فوست» و «هاملت» و امثال آن را
در نظر آرد.
خدا حافظ رفیقان قدیمی...
پرده‌ها... ای رنگها...
ای صندلی‌ها... سالن تاریک.

از: منصور اوجی

مرد سکوت

ــ ای برونت پرسکوت و سینه‌ات آکنده از
فریاد
از چه اینسان لب فرو بستی و اندر خویشتن
هستی.

* * *

ــ آی سکوتت می‌دراند گوش صد فریاد
از چه یکدم لب نمی‌جنبد ترا از لب؟
این سکوتت را چه چیزی می کند روشن؟
تا بدان یکدم بیاویزم.
ــ درد قرنت هست؟
قرن پر تلاش بی ثمر پایان،
قرن مردان،
ــ قرن مردان و عده‌هاشان وعده‌های قحبه
را مانند

قرن یاران هزاران رنگ نایکرنگ،
یا که قرن جنگ، افیون، بنگ؟

* * *

ــ درد سالت هست؟
سال مستی، سال پستی، سال حسرت؟
سال بغض و درد و حرمان؟
سال پر خشم و پر از کین؟
سال قحطی سال نفرین؟
یا که سال بند و زندان؟
ــ درد روزت هست؟
روز صف از بامگه تا شام.
روز پر تشویش و ترس آغاز و بد انجام.
یا که روز...؟

* * *

ــ آی سکوتت می‌دراند گوش صد فریاد!
از چه اینسان لب فروبستی و اندر خویشتن
هستی؟
این سکوتت را چه چیزی می کند روشن؟
تا بدان یکدم بیاویزد؟

* * *

ای برونت پر سکوت و سینه‌ات آکنده از
فریاد.
گو چه دردت هست.

لحظه‌ای بگشا لبت را ــ
هرچه بادا باد.

با برگ‌های زرد

ما در حکایت می‌نشینیم
ما از حکایت می گریزیم: ــ

این سنگواره‌ی کهکشانی
با برگ‌های زرد پیچک‌های چنبروار گردش
با خون و آتش
این آن که می گردد مداوم
برگی دگر از شاخه‌اش افتاد، افتاد...

(این خش و خش کفش ما بر کوه برگ است!)

یک دانه در سنگ
یک بوته در سنگ
یک باغ در سنگ
این میوه می‌ماند ولی در موزهٔ سنگ

ای آن که می گردی مداوم
یک قاصدک آمد، نشست، اما کجا رفت؟.

باغ


کجاست بام بلندی؟
و نردبان بلندی؟
که بر شود و بماند بلند بر سر دنیا
و بر شوی و بمانی بر آن و نعره برآری:
ــ «هوای باغ نکردیم و دور باغ گذشت...

از: علی بابا چاهی

چه باید گفت؟

چه باید کرد؟
اگر در کسوت من شور و حالی نیست
اگر ما را پشیزی هم نمی‌گیرند
اگر از غرش رعد تفنگم، ماده آهوئی نمی‌ترسد
هلا ای ظلمت سنگین
هلا ای عابر ولگرد...!
چه باید کرد..؟

چه باید کرد اگر تا انتهای دشتها خالیست
چه باید کرد اگر با قمریان دیگر سرود آشنائی نیست
اگر جای شقایق را گل خرزهره بگرفته است،
اگر بر تپه‌ها گلگشت یاران در بهاران نیست،
اگر تا سینه گندم‌ها نمی‌رویند،
اگر آواز بازان نیست.
هلا ای آشنا، ای مرد..!



چه باید گفت
چه باید کرد..؟
دگر پابند گل‌ها نیستم من، نیستم دیگر
دگر درسینهٔ سرخ شقایق‌ها سرودآبشاران را نمی‌جویم
دگر برکره اسبان دل نمی‌بندم
که دنیا بادل مجنون نکرد این، هرچه بامن کرد.
که دنیا تیشهٔ فرهاد را برریشه من زد

دگر این قالی گسترده را، این دشت زنبق را
به شادابی چشمان تو می‌بخشم
ـ که اکنون برفراز پله شش سالگی جز آسمانی ساده وشفاف
جهان بیکرانی را نمی‌بینی که مالامال ازدرد است
نمی‌بینی که قلب من شقایق نیست
نمی‌بینی که شط پونه‌ها زرد است

؟

من این دشت منقش را، به لبخند تو می‌بخشم،
ـ و تو در رقص فانی عروسک ها،
جهان را کم کَمَک احساس خواهی کرد...

؟

اگر از لاله‌ها، باروت می خیزد،
اگر از بوته‌ها، از خارها، زنجیر می‌بافند
اگر برکندهٔ سبز درختان از خطوط عاشقان یادگاری نیست
اگر هر کومه تاریک است.

هلا ای قمریان خسته دلسرد..!
در این تنگ غروب جنگل و دریا
چه باید گفت:
چه باید کرد..؟

سفر

با گریه‌ها گرفتند مرا در بغل چو، سنگ
تصویر گریه‌های پدرم آمدم بیاد
تعبیر گریه‌های من این است.

* * *

با آن قیافه‌ای که مرامی شکفت اشک
با آن حلاوتی که به چشمانش می نشست
با سنگ سنگ ده
با «نخل‌ها» و «گزها»
گفتم وداع و تاختم از عمق دردها،
برهر چه بود ــ با من و با دردم آشنا

* * *

برهر کرانه‌ای که سپردم تنم، نبود ــ
بر درد بی کرانه من رحم آفتاب.
خواهم به سنگ گور نهم این سر پلید
خواهم به عمق گور کشم این تن خراب

* * *

باعقده‌ها گرفته مرا در بغل چو سنگ
باران گریه‌های پدر آمدم بیاد
تعبیر گریه‌های من این است.

از: بادیه‌نشین

بیگانه‌ای در شهر

شب تهی از گام،
گوش بر باران و موسیقی غمناکش.
دوره‌گرد باد
خسته از کالای غمناکش.
مانده تنها باز هم بیگانه‌ای در شهر
هر نگاهش را پلی تا بیکران یاد
پلکان‌های سکوتش تا به قصر کهنهٔ باران،
دیده‌بان قلعه‌های داستانش پاسدار بود.

با شما، ای کاروان ابر!
می‌توان همراه درویشان پیرپوستین بر دوش.
وعصا بر کف،
داستان از سرزمین دیگری پرسید؟
معبدی دیگر که کشکول نوازش هاست،
معبدی دیگر که سرشار از سکوت وپاکی آرامش بوده است.

شب، تهی از گام،
گام‌های اضطراب از چیست می گوید؟
این قفس ها چیست در هر لحظه می روید؟
دورتر زین گنبد خاکی
دورتر زین کوه و دریاها و باران‌ها و باد وآسمان و ابر.
دورتر از دورهای دور
در شما ای دورها، دنیای بهتر چیست؟

بازهم بیگانه‌ای در شهر
با سگ وبا باد
رهگذار ساحل اندیشه‌ها و یاد.

از: م. ا. بخیرنیا

پل

در امتداد قامت تو
آینه‌ایست بزرگتر از خورشید
و سایه سار نگاهت را
شالیزهای بی پرچین
در خواب می‌بینند

مرغابیان عشق
از برکه‌های دور نگاهت
پرواز کرده‌اند

و دستهای تو
پل‌های راستین زمانست.

ای مثل قاره‌های نامکشوف
ای مثل دوست داشتن شیرین!

در طول دشتهای اندوه
بسیارها نهال تنهائی
تنهاست
و نیست
پندار لحظه‌یی شوق
شادی در چشم‌های مهربانت،
پیدا نیست
از دشت‌ها گذر کن.

از فاصله‌ها

عشق ما در گرو زنجره‌ها، فاصله‌هاست.
تو اگر برگردی،
تو اگر باز بخوانی سحرین قصه
گیسویت را،
ـ توی این تار وسیه
کوچهٔ تنهائی،
من به آن پیر فقیر،
ـ سکه‌یی می‌بخشم.

* * *

تو بیا
تا ببینی که چسان بی‌تو پریشان شده‌ام.
تـو بـیـا،

ـ و مرا
بی که یک لحظه ترا بگذارم
که رها گردی در انده من،
به سبکبالی مرغان سحر گوش
سپار

تو اگر برگردی
مادر پیر مرا،
شادمان خواهی کرد.
او ز تنهایی و اندوه من اینک،
به ستوه آمده است.

تو اگر برگردی
هم محلی هامان،
ـ جملگی،
خوبترین حلوارا،
تجربه خواهند نمود.
مادر پیر چه نذری کرده است!

* * *

چه صدایی‌ست؟
صدای تپش تنهایی‌ست؟
آه... شاید باران؟
چه خیالی،

چه سبکبار خیالی،
بگذر...

نه!
صدایی‌ست؟
ـ بله!
آینه پاکترین مرغ زمان است
که می‌خواند با من، با تو،
او به من گفت که این سخت صدا،
چک چک اشک منست.
و دریغ، که صدایم بیناست.
و نگاهم کور است
آری کور...

* * *

تو کجایی؟
بشنو!
اشک من هیچ!
ولی مادر پیر،
ـ همچنان رو به دعاست.
هم محلی‌هامان:
ـ جملگی منتظرند
و گدای پیر
ـ کوچه را می نگرد،
و نیازی معصوم

ــ توی دستان نحیفش،
به چندش مانده.

* * *

تو اگر برگردی
تو اگر باز بخوانی سحرین قصه
گیسویت را
تو اگر...

از: رضا براهنی

زمین و من

اینک از مرز کهنسال زمین و دریا
صخره‌ها نام مرا می‌خوانند.
نام من ساحل و آبست و شن و خورشید
صخره‌ها نام مرا می‌دانند

چوبدستی است مرا، نامش، عشق
که بکف می‌فشرم می‌رقصم
جنگلی از دل و از دیدهٔ من می‌روید

روزنه‌های تنم بندرهاست
همه موهای تنم روشن چون فانوس
چون چراغان درخشان هزاران بندر
و هزاران قایق
روی برتافته از گرداب
بسوی ساحل آسایش من می‌آیند

و هزاران مرد
همه می گویند:
مهربانتر زتو ساحل نبود در آفاق

من زمینم و به اطرافم می‌چرخم
و تمامیت اقیانوس
با هزاران پر مواج و سپید آب
بال می گیرد ومی گسترد ازسینه سوی شانه من تاسر
غرق می گردم در مد خویش
غرق می گردم و در خویش فرو می‌روم آرام، آرام
و بهنگام جزر
منم آن پاک جزیره که شوم از دل دریا بیرون
جامه فخر زاندام خودم دور کنم
همچنان با کره‌ها خود را
بسپرم با خورشید
و سپس سرد هم آزاد آواز
چیست در بال تو ای مرغ سپید آب
که نگاه دل و روحم را
سوی این پهنه دریا برده است
و مرا همچو نسیمی که به پرواز درآید با ابر
بال داده است و به پرواز درآورده است؟

من دعا می‌شوم اندر روز

و مسخر شوم آرام هوا را با سحر
استوا پوست تهی کرده به پشتم چون مار
می‌پرم تا سر برج ظهر

و بهنگام غروب
این صدائی است که من می‌شنوم از خورشید
«کوچ کن، کوچ کن ای مرد شفق در دور
که شب آواز ترا بشنیده است
کوچ کن، کوچ کن ای مرد شفق در دور!

غرق می گردم در مد خویش
غرق می گردم و در خویش فرو می روم آرام، آرام
من زمینم و باطراف خود می چرخم.

از: سیمین بهبهانی

من آن روز می گفتم...

۱

من آن روز می گفتم که: «از مار می ترسم.»
و تاکید می کردم که: «بسیار می ترسم!»
به بازی، طنابی را تن مار می کردی،
من آشفته می گفتم: «ازین کار می ترسم!»
چو بردوش می بستی دو مار دروغین را
به فریاد می گفتم که: «بردار! می ترسم!»
تو گفتی که: «ضحاکم!» من از درد نالیدم
که: «جابر، جبون، جانی، جوانخوار! می ترسم!»
تو خندیدی و گفتی که: «بازی ست.» من گفتم:
«ز بازی که انجامد به کشتار، می ترسم.»

۲

گرفتند جان، ماران، تو را خنده وحشت شد،
گرفتی ز دامانم که: «مگذار! می ترسم!»
سر از یأس جنباندم، نگاهم نشانی شد
ز درماندگی، یعنی: «به ناچار می ترسم.»

پی یأس خود زان پس بسا مغز برکندی...
من از مار اینک که نه! که از یار می‌ترسم.

عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق
که ترا ساختم زموم خیال
برتنت ریخت دست پندارم
صافیِ و لطف چشمه‌های زلال

تن نرم ترا نهان کردم
در پرند سپید جامهٔ شعر
بر رخ پاکتر ز مرمر تو
خط و خالی زدم به خامهٔ شعر

وه! چه شب‌ها که با نوک مژگان
زآسمانها ستاره دزدیدم
تا که آویز گردنت سازم
یک به یک را کنار هم چیدم

تا بشویم تن سپید ترا
شبنم از لاله‌زار آوردم
تادهم بوی‌خوش به سینه تو

عطر صبح بهار آوردم.

صبح چون خنده زد، ز خنده او
از برای تو وام بگرفتم
شب درآمد، ز زلف او بهرت
طره‌ئی مشکفام بگرفتم.

خوب آنسان شدی که چون رخ تو
هیچ گل دلفریب و نرم نشد
لیک افسوس هرچه کوشیدم
پیکر مومی تو گرم نشد

روزی از روزهای گرم خزان
بنشاندم در آفتاب، ترا
رفتم و آمدم، چه دیدم... آه
کرده بود آفتاب، آب، ترا

تو شدی آب و جامه شعرم
غرق در پیکر زلال تو ماند
بر پرند سپید او جاوید
لکه مومی خیال تو ماند.

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
از پی سالها جدائی ها.
کودکی باز زنده شد در من:
آن صفاها و بی ریائی ها...

زنده شد بوسه‌های پنهانی
که شب اندر خیال ما می‌ریخت.
روز، اما کنار یکدیگر
همه از چشم ما حیا می‌ریخت.

آه از آن گفته‌های عشق آمیز
که به دل بود و در نهان ما را
لیک جز درس و جز کتاب، سخن
خود نمی‌رفت بر زبان ما را!

دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
که تو دیگر نه آنچنان بودی:
من خزان دیده باغ درد انگیز
تو خزان دیده باغبان بودی!

پنجه غول سرکش ایام
زده بر چهر تو شیاری چند
مخمل گیسوی سیاه مرا
دوخته با سپید تاری چند

رفته ایام و دیده من و تو
همچنان سوی مقصدی نگران...
وه، چه مقصد که کس نجسته ورا
زین تکاپو– نه ما و نی دگران!

ما که بودیم؟– رهنوردی کور
در گذرگاه، راه گم کرده.
یا به زندان عمر، محبوسی
گردش سال و ماه، گم کرده.

ما که بودیم؟– رود پرجوشی
پی دریا به جست و جو رفته
لیک در کام ریگزاری خشک
نیمه ره ناگهان فرو رفته.

ما که بودیم؟– شمع پرنوری
شعله افکن به جان خاموشی.

شب به پایان رفته، سوخته پاک
خفته در ظلمت فراموشی.

سالها رفت و سالهای دگر
باز چون از کنار هم گذریم
همچنان خسته از طلب، شاید
سوی مقصود خویش ره نبریم.

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت،
ای بس بلور شعر تراشید طبع من.
تا هفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور،
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من.

از بس به رنج این دل رنجور خو گرفت،
موی سیاه مخملی من سفید شد.
با درد انتظار چه شبها به من گذشت
تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد!

اینک در اوست شمع فروزنده بی شمار
گوئی شکسته بر سرشان نیزه‌های نور.

در لاله‌ها چو چهر عروس از پس حریر
زینت گرفته‌اند ز آویزه بلور.

چشمم زند به شعله این، بوسهٔ نگاه
ک: «این پر فروغ خاطره دلنواز اوست»
خشمم زند به پیکر آن، سیلی عتاب
ک «آن یادگار دوری عاشق گداز اوست.»

این است آن شبی که بناگاه بوسه زد
بر چهر لاله رنگ زشرم و حیای من.
این است آن دمی که به ناگاه پا کشید
از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من.

با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش
می‌بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را.
فریاد می کشم که: «ببینید دوستان
این پرتو تجلی نغز خیال را!»

اینک کنار روشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام به عیش که: «اینجا نشستنی است!»
اما به گوش جانم نجوا کند کسی
ک: «این چلچراغ با همه نغزی شکستنی است!»


ببین چگونه می‌پوسد...

ببین چگونه می‌پوسد زمان، زمان زندانی:
توانیش به دست، اکنون بسائی و بیفشانی.
میان مجری آهن، که زنگ قرنها دارد
ببین چگونه می‌پوسد زمان، زمان زندانی.
بساط خرده ریز آنجا زیاد رفته بیهوده،
نشاط لحظه نیز آنجا به باد رفته پنهانی.
زمان، کتان چرکینی به شوره و غم آغشته،
کدام رغبتم با او که بس کنم زعریانی؟
به یار غار می گویم که: با پشیز دقیانوس
چگونه می‌پزی در سر هوای نان و بریانی؟
زمان، ستون سنگینی نهادهٔ حمورابی
به سر دو یده‌ام سویش، مرا شکسته پیشانی.
زمان، فشرده و تاری، به کنج دخمهٔ تاریخ
که هیچ التفاتش نی، به آفتاب نورانی.
شکاف سقف را بنگر: زحل قرین مریخ است،
جز این دو، حکم دیگر کو فراز بام و یرانی؟
به دست، جست و جوئی کن، به مغز نیز تدبیری،
که گم شد از نظر دیری زمان، زمان ظلمانی...

از: محمدعلی بهمنی

پــدر

سایه‌ای بود و پناهی بود و نیست
شانه‌ام را تکیه گاهی بود و نیست
سخت دلتنگم، کسی چون من مباد
سوگ، حتی قسمت دشمن مباد
گفتنش تلخ است و دیدن تلخ‌تر
«هست» ناگه «نیست» گردد در نظر
باورم شد، این من ناباورم
روی دوش خویش او را می‌برم!
می‌برم او را که آورده مرا
پاس ایامی که پرورده مرا
می‌برم در خاک مدفونش کنم
از حساب خویش بیرونش کنم
راست می‌گویم جز این منظور نیست
چشم شاعر از حواشی دور نیست
مثل من ده‌ها تن دیگر به راه



جامه‌هاشان مثل دلهاشان سیاه
منتظر تا بارشان خالی شود
نوبت نشخوار و نقالی شود
هر یکی همصحبتی پیدا کند
صحبت از هرجا به جز اینجا کند
گفتنش تلخ است و دیدن تلخ‌تر
خوش به حالت، خوش به حالت ای پدر...

مثنوی چراغ

باز می‌خواهم ترا پیدا کنم
با تو شاید خویش را معنا کنم.

من کی‌ام؟ گر خود شناسی داشتم
کی ز خود بودن هراسی داشتم؟

هان ای آئینه معنا کن مرا
گم شدم در خویش پیدا کن مرا

فرصتی تا رود را پیدا کنم
قطره قطره خویش را دریا کنم.

اهرمن دارد مجابم می‌کند
لای لایش گاه خوابم می‌کند.

آه... اگر این قطره در «شن» گم شود
«ظاهر»م در چاه «باطن» گم شود.

شیشه این دیو در دست من است
همت اما، وای با اهریمن است.

های ای آئینه تصویرم مکن
آنچه می‌خواهد «من» پیرم مکن.

های ای آئینه حاشا کن مرا
گم کن و آزاد پیدا کن مرا

با من دریائی من موج باش
در حضیض من هوای اوج باش.

می‌توانی، می‌توانی «آن» من
باز گردانی «من انسان» من

شیخ ما دیریست شبها با چراغ
دیگر از انسان نمی گیرد سراغ.

الفتی تا ما چراغ او شویم
خانه خانه در سراغ او شویم.

کمال

در این زمانه‌ی بی‌های و هوی لال پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه لحظه خود را
برای اینهمه ناباور خیال پرست

به شب نشینی خرچنگهای مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست.

رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند
بپای هرزه علفهای باغ کال‌پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز اناالحق نیست
کمال دار برای من کمال پرست.

هنوز زنده‌ام و زنده بودنم خاری است
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست.

تکرار

وقتی که چشم حادثه بیدار می‌شود
هفت آسمان به دوش تو آوار می‌شود.

خواب زنانه‌ایست به تعبیر گل مکوش
گل در زمین تشنه ما خار می‌شود

برخیز تا به چشم ببینی چه دردناک
آئینه پیش روی تو دیوار می‌شود.

دیگر به انتظار کدامین رسالتی
وقتی عصای معجزه‌ها مار می‌شود

باز این که بود که گفت «اناالحق» که هر درخت
در پاسخ اناالحق وی دار می‌شود.

وحشت نشسته باز به هربرگ هر کتاب
تاریخ را ببین که چه تکرار می‌شود.

از: محمود پارياب

با جامه‌ای چو روح

تو در کجای سحر ایستاده‌ای
که مرا
با قوس نور و حنجرهٔ باغ
به دیدار می‌آیی

میان چرخش این وزن‌های بیهوده
که زندگی لحظه‌های بی بارند
تو در کجای سحر ایستاده‌ای
که مرا
با جامه‌ای چو روح مقدس
به دیدار می‌آیی

تو...
در
کجای سحر ایستاده‌ای؟

از: یدالله پاریزی

در امتداد راه

آی باغبان باغکوچه‌های شعر
بیداری آیا هنوز؟
خسته نیستی مگر؟
بگو که خستگی‌ات

سایه بارور درختی است
درختی پر از برگهای کتاب
درختی پر از میوه‌های آب
درختی پر از خنکای هوا

آی باغبان!
من در انتظار آمدن فصل عشق
شرجی و عطش را فراموش کرده‌ام.

* * *

از تو که سایه‌ات
پهنای مجسم چشم است

دنبال می‌روم
و هنوز های ترا می‌شنوم

* * *

بخوانم که از آموختن تو آموختم
بخوانم که از شکستن تو آموختم
و پاره‌های تنم
که قطعه‌های سوختن است

ضخامتی به حاصل بهره می گیرد.

* * *

آی باغبان باغکوچه‌های شعر، شاعر
می‌دانی‌ام اکنون
کنون که دیگر قالب شکستهٔ یاس را
به استقامتی گران ترک گفته‌ام.

* * *

کنون که دیگر من
در امتداد راه توام...

* * *

ترا نخوانده‌ام هنوز.
ترا ندیده‌ام به چشم.
لیک گواه قلبم، خطا نمی کند

* * *

اما چرا
طعم عشق می گیرد

می‌شکنند، ساخته می‌شود

* * *

آی مهربان استاد!

بیاموزم

چگونه مهربانی تجربه می‌شود.

بیاموزم

کاین چه حکمت است

وقتی که سوختن، باختن نیست

توانستن است.

از: پرویز پروین

حسرت

شهوت رویش هردانه
ریشه در بستر مرطوب زمین می‌راند
ماده ماهی عصب سوخته سوخته در شهوت تند
جفت را از حرم پاک صدف می‌خواند
رود رگ می کشد از گرمی لذت در خویش
زیر انگشت نوازشگر مه می‌نالد
چشمه از شهوت پر حاصل کوه
گشته سیرآب و بخود می‌بالد.

* * *

منم اینک به سر سنگ سکون
تهی از لذت بارومندی
چون سمندر که به خورشید نظر می‌دوزد
چشم حسرت به جهان دگران می‌دوزم
در تب نفرت و تنهائی خود می‌سوزم

آه ای شوکت پر لذت زیست
آه ای آیت «هر چیز برای همه کس»
در کجا مرغ بشارت زده پر پر اینک؟
در کجا می‌پیچند
هلهله‌های سرود انسان؟
در کجا می‌بندند
کمر عزم و تلاش؟

* * *

منم اینک که از این سنگ سکون
چشم امید به خالی زمین دوخته‌ام.

از: حسن پورکاظم

کنار پنجرهٔ شب

در من کسی است
«که مثل هیچ کسی نیست»*
آواز او:
ترنم باران صبحدم
چشمش:
برنگ مهربانی چشم
کبوتر چاهی

وقتی کنار پنجرهٔ شب،
در انزوای کوچهٔ تنهائی،
قلبم برای گریه گرفته‌ست
او با دو چشم خستهٔ من
گریه میکند.

* مصرع از «فروغ فرخ‌زاد»

از: غزل تاج‌بخش

ارض موعود

دستهایم به هوایت شده پیوند بهار
ساقه سبز سر انگشت تو از بوسه نور
هر نفس بارور از فیض جوانه زدن است
من پر از دلهره تلخ فرو ریختنم
شهر پر ظلمت شب، خسته به دروازه صبح
زده فانوس نگاهی که ترا می‌جوید!
تو به دروازه شهر آمده‌ای می‌دانم
رسته از دام و رمان از دد و دیو
پای بر خرمی سبز صداقت داری
خانه خانه قدمت برسر چشمانم باد
برحذر باش که خار مژه بر پا نخلد
تیر نامردمی از دوست بسی جانفرساست
خنجر از پشت زدن نامردی است
سرزمین من و این گسترهٔ ظلمت درد؟!
ارض موعود چه شد؟ خانه امید کجاست؟

بوی بهار

صف مژگان به صف سبزه بیارای و ببین
پای هر پنجره باز بهاری پیداست.
این بهار است که گل داده لب پنجره‌ها
یا گل حسرت دیدار؟ گل رویش عشق؟
این صراحی است که لاله به‌لب عمر نباتی داده؟
یا که مینای لبالب زهزاران امید؟
بگشا پنجره‌ها را، بگشای
زندگی در رگ گل، بوی چمن
قطره‌های خنک آب
نشانی از جوی، گذاری از عمر،
تو بیارای قد و لاله بیارای به دشت
خیز و نیلوفر اندیشه به ذرات بهاران پیوند
در تب تند عطش‌های بهاری بنشین
در نفس‌های دل انگیز شقایق بخرام
مشعل لاله برافروز و ببین
رستخیزی است خروشنده به هر پونه که رست
داغ عشقی است نهان در صدف بسته خاک
بانگ جانسوز نوائی است که در نی جوشد
دهن بوته خشکی است که آزادی را
می‌مکد از همه ذرات کویران عطش!

باز کن پنجره‌ها را که نسیم
مگر از سینه گستردهٔ دشت
برساند به لب تشنه ما بوی بهار.

از: پ ـ تاشی

کاش می‌دانستی

ای برادر، هر روز
تومرا می‌بینی
با نگاهی غمگین
خسته‌تر از هر روز،
از کنار تو پریشان و غمین می گذرم
و تو می اندیشی:
چیست آن راز
که می‌سوزد و می‌سوزاند؟
چیست آن راز
که حتی
نتوان برد زیاد
نتوان گفت به باد؟
و تو اندیشه کنان می گوئی
عاشقی بد دردیست

نه برادر کاش می‌دانستی
غم عشق را، که توان برد زیاد
کهَ توان گفت به باد
کاش می‌دانستی.

از: فرخ تمیمی

تندیس الگو

در فضای نیمروز شهر،
جز دو خط روشن ممتد
هر خط دیگر، سواد نقطه‌ی گنگی است.

در فضای نیمروز شهر
جز زنی با بازوان روشن ممتد
هیچکس روئیدن خورشید را از خاور قلبش
نخواهد دید.

آی شما
— تندیس خوبی‌ها و پاکی‌ها!
ای شما
— الگوی پرهیزی که مرز باور من نیست —
درکدامین صبح آیا رویش خورشید را درقلب خود دیدید؟

پـرواز ٤

جنگل
شوق پرنده را،
پرواز داد
وطوطیان حیرت را
از همرهان آینه، با واژه‌های راز
آواز داد
آواز
در لابلای شاخه‌ی شب، آویخت
و برگ‌ها
از لرزش شبانه فرو ریخت...
آنگاه،
منقار سرخ ماند و سرسبز.

پـرواز «۵»

پرنده
چندان به اوج رفت که پنداشت
در چاه آسمان پرواز می کند
پرنده
درنی‌نی دو چشم عقابی،

نخجیر شد

خواب پرنده،

[قله‌ی پرواز]

در پنجه‌های مرگ

تعبیر شد.

از: فریدون توللی

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر برکشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده رفته زافسردگی بخواب
غمگین زسر گذشت

* * *

غوغاکنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز می کنند
پر می‌زنند و از پی خواب شبانگهان
آواز می کنند.

* * *

شب می‌رسد گرفته و سنگین نفس زدور
سوسو کنان ستاره نظر می کند بخاک
واندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناک

* * *

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم می‌رسد از کوهسار دور
و زگوشه سیاه یکی دخمه سایه‌ای
سر می کشد زگور

* * *


آنجا کنار قلعهٔ ویران و دوردست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

* * *

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاک، چنار خمیده را
می‌پیچدش به شاخه وبیدار می کند
عشق رمیده را

مهتاب

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ
در پرتوی چو دود غم انگیز و دلربا
افتاده بود و زلف سیاهش به دست باد
مواج و دلفریب
می‌زد به روشنائی شب، نقش تیرگی.



می رفت جویبار و صدای حزین آب
گوئی حکایت غم یاران رفته داشت.
وز عشقهای خفته واندوه مردگان
رنجی نهفته داشت.

در نور سرد و خسته مهتاب، کوهسار
چون آرزوی دور
چون هاله امید
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر
می‌خفت در نگاه
و زدشت‌های خرم و خاموش می گذشت
آهسته شامگاه
او، آن امید جان من آن سایه خیال
می‌سوخت در شراره گرم خیال خویش.
می‌خواند در جبین درخشان ماهتاب
افسانه غم من و شرح ملال خویش.

سایه‌های شب

جغد می‌خواند و کابوس شب از وحشت خویش
چشم‌ها دوخته بر شعله شمعی بی نور.
باد می‌غرد و می‌آورد آهسته بگوش
ناله جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چو یکی پارهٔ سرب
می‌فشارد شب هول افکن و بیم افزا را.
می کشد دست، شب تیره بدیوار جهان
تا مگر باز کند «روزنهٔ فردا» را

می‌خورد گاه، یکی شاخه خشکیده بشاخ
وندر آن ظلمت شب، می گسلد بند سکوت.
استخوان می‌شکند مرگ تو گوئی زحیات
یا تنی مرده، تکان می‌خورد اندر تابوت.

خسته از طول شب و رنج بیابان، شبگرد
رفته در پای یکی کلبه فرسوده بخواب
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
که روان در کف با دست زهر سو بشتاب.

گاه، آوای مناجات ضعیفی از دور
می‌زداید ز دل غمزده زنگار فسوس.
می کند پارس سگی بر شبحِ هول انگیز.
خفته‌ای می جهد از خواب ز گلبانگ خروس.

در پلاسی سیه، آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان می‌سپرد بیماری.

باد می‌نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایه مرگ، نمایان شده بر دیواری.

کودکی خفته، ز رؤیای شگفتی در خواب
آنچه از دایه شنیدست، بچشمش شده راست!
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
می‌زند نعره که «این بچه لجباز کجاست!»

گاه درخش خش پر همهمه برگ درخت
رهزنی می‌جهد از گوشه دیوار بزیر.
مادری می‌پرد از گریه طفلی از خواب.
کودکی می‌مکد آهسته ز پستانی شیر.

می‌جهد گاه، شهابی زدل سرد سپهر
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی
یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزان سرشک
که تراوش کند از دیدهٔ نابینائی.

در دل تیره اصطبل، ستوری رنجور
می‌کشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاک
هیکلی می‌دود از گوشه باغی تاریک
روبهی می‌جهد از روزن گوری نمناک.

گاه نالان ز بن کوچه، گدائی بیدار
سرفه‌ای می کند از رفتن پائی موهوم
شیونی گرم بپا می‌شود از خانه دور.
آتشی سرد برون می جهد از خندهٔ بوم.

دور، آنجا بسر کوه، یکی شعله سرخ
می‌زند چشمک و می افسردش گاه شرار.
اهرمن بسته مگر دیده بتاریکی شب
یا ستاره‌ست که خون می‌دودش بر رخسار؟!

دختری، گاه ز بیتابی عشقی جانسوز
می‌شکافد دل شب را بقدمهای خموش.
سایه‌ای زیر بلوطی کهن، اندر خم راه
دست می گیرد و می افشردش در آغوش.

گاه، زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
می کشد نیمشبان رشته ناقوس سکوت
می‌رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
می‌شود زاری دلسوخته‌ای تا ملکوت.

شاعری، در برشمعی، سر شوریده بدست
می‌زند خط بسر بیتی و می خواند باز: [۱]

چشم افسونگری از موج غم آلود خیال
می‌درخشد بضمیرش، چویکی چشمه راز

گاه، آهنگ غم‌انگیز سه تاری آرام
می کند قصه ز بی‌تابی دلباخته‌ای.
یا که در شرشر خواب‌آور جوی از سر بید
می‌زند نغمه بتاریکی شب، فاخته‌ای.

در یکی حجرهٔ آراسته، در نور بنفش
سیر و آسوده فرو خفته توانگر به پرند
لیک در حسرت نان، گرسنه، بر توده کاه
جوع، دل می گزدش در شب تاریک و بلند.

گاه، شیطان ز سیهکاری خود سر خوش و مست
دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار
رعد می‌غرد و می‌پیچدش آوازه بکوه.
برق می‌خندد و می‌ریزدش از خنده شرار.

نرم نرمک، زدرخشندگی اختر صبح
می‌رود مستی و می کاهدش از رونق و تاب.
می‌شود سینهٔ شب باز، چو دودی زنسیم.
می‌شود پردهٔ غم دور، چو بادی ز سراب.

ناگه از کوره خورشید یکی اخگر سرخ
می‌پرد موج زنان بر سر کهسار کبود.
کبک می‌خواند و شب می‌رود آهسته براه
صبح می‌خندد و قومی‌رود آهسته برود.

از: پروین جزایری

راهی نیست

صدا از قلعه تردید می‌آید
کسی از دور می‌خواند
زره برگرد
راهی نیست
تنها جاده‌ی سرسبز اندوه است
با باغی که در آن
نسترنهای هزاران درد رویان است و
خورشیدی
که از حسرت تمام هستیت را
سخت سوزان است و دیگر هیچ.

آه... آری
ای به غم آلوده دل برگرد
اینجا قصه‌ی تکرار پایان است.
و رنگین بلور عشق را
بشکسته و بدرود گویان است.

از: حشمت جزنی

آفتاب زده

نمی‌بارد،
دگر باران نمی‌بارد.
نه امشب،
نه هزاران شب که می‌آید:
گیاه نور دیگر ریشه‌های رنگی خود را به ژرفاژرف
خیس جاده‌ها رقصان نمی‌بیند.
به رگباری گیاه آشنائی رست،
به چشم آفتابی مرد.

*

گمانم چشمه‌ای در سایه روشنهای این افسانه می‌جوشید:
«پگاهی بود جادوئی،
ـ به رنگ خون ـ
و بطن آسمان از نطفه‌ی گرم طنینی بارور می‌گشت.
زمان آبستن فریاد دیگر بود.
تو می‌پنداشتی آندم:

تهیزار دل انسان به نور اختری نوزاد می شد گرم
زمین در تیرگی میمرد:
زنی را از کنیزی می‌رهانیدند،
و سرداری بدو می‌بافت دین و دل.
بن بیراهه‌ای متروک،
جذامیخانه بر زیبائی زنها نقاب مرگ می‌افکند.
و هرجا فتنه می کوبید بر دروازه‌ها با مشت.
غروبی بود بی باران:
ــ به رنگ و بوی گلهای بیابانی ــ
میان شادی و اندوه،
مردی بار سنگین گناهان زمین را تا فراز تپه‌ای می‌برد.
ــ بسی سنگین‌تر از سنگی که می‌بایست دایم، می کشید آنرا
به‌پشت خویشتن «سیزیف»
بدینسان او چراغ عشق و ایمان را در اوج «گل گتا» افروخت.

* *

ولی امروز، کویری؛ با هزاران لب به هذیان می‌زند فریاد:
چرا باران نمی‌بارد؟
برایش می‌دهد پاسخ که خو کن با تب جاوید.
نمی‌بارد،
نه امشب،
نه هزاران شب که می‌آید:
گیاه نور دیگر ریشه‌های رنگی خود را نمی‌بیند.
تو پنداری:

به رگباری گیاهی رست،
به چشم آفتابی مرد.
دل باران نمی‌بارد.

از: بیژن جلالی

براه خود...

براه خود که می‌رفتم
لحظه‌ای چند باز پس نگریستم
و کلامی چند گفتم
و دیگر مرا
از آنچه بوده است یاد نمی‌آید
و کسی را به خاطر ندارم

مردن...

مردن امر ساده‌ای‌ست
و از زندگی کردن بسیار آسان‌تر است
تمام خفقان مرگ
در مقابل یک شک
در مقابل یک حرص
در مقابل یک ترس

در مقابل یک کینه
در مقابل یک عشق
هیچ است
مردن امر ساده‌ای‌ست
و در مقابل خستگی زندگی
چون سفری است که در یک روز تعطیل می کنیم
و دیگر هرگز باز نمی گردیم.

از: کوروش جمالی

قدیس

با تو هستم،

ای شکوه و پاکی هر باغ

با تو هستم، ای سرود مرغک هر شاخ

گر نباشی با بهار تازه‌رو همراه

آبروی باغبان و باغ را هردو

می‌دهی برباد.

با تو هستم

ای سرود نزهت هر باغبان بیل خود بر دوش

با تو ای چشم انتظارت مانده من

چون میزبان عاشقی، هر روز

با توام، آری،

با تو ای پاکیزه تن، پاکیزه‌خو، گل رو

با تو ای قدیس رویائی

ای سراپا بودنت صد شعر و زیبائی

با تو می‌خواهم که باغی باشد و گلگشت و تنهائی

با تو هستم ای شکوه و پاکی هر باغ

ای سرودمرغک هر شاخ.

گلگشت

بهاران است
تمام لاله‌های سرخ دشتستان
تمام سبزه‌های سبز این صحرا
نثارت باد.

درین دشت پر از خون گشته از لاله
درین دریای زنگارین وارونه
که می‌رقصد در آن ابر سپیدی
خوش خوشک با ناز
نمی‌دانی که با تو همقدم بودن چه
گلگشتیست!

از: منصوره حسینی

طعم غم...

کلاغ خانه کوچک ما
و شهرهای بزرگ، باغ‌های دور سفر
و کاخهای قرمز حاکم
رنگی سیاه داشت.

شیری که نوشیدم
«در گوشه‌های دربدر خاک»
«خستگی و عطش»
«در پای تاول تپه»
همیشه رنگش سفید بود.

ونانی که جویدم
«در دامن سرمای برف»
«کنار مجمر آتش»
«در کاخ قرمز حاکم»
همیشه طعم غم می‌داد

از: محمد حقوقی

جدائی

شبی اگر شب آرام آشنائی ماست
شب دگر، شب بی حاصل جدائی ماست

من و تو دیگر از این صبح و شام می‌دانیم
که صبح ظلمت ما شام روشنائی ماست

گذشت آنکه نشان داشت از وفای بهار
گلی که بر سر پائیز بی وفائی ماست

حدیث خانه باد است و آشیانه ابر
اگر قرار به سر منزل رهائی ماست

نشان اینهمه «آیا شود» چرا جوئیم
که خود زبان زمان پاسخ چرائی ماست

در این هوا که گرفته‌ست و این فضا که کدر
بهانه را که هوای غزلسرائی ماست.

بادآورد

تا بیکران دریا،
موج نگاه، مواج است
دریا کنار را، زتلاطم قیامتی است.
اما قیامتی که سکوت است
ساحل نشستگان را، چشمان
تا دورتر به ساکت امواج دوخته است،
حرکت، تکان، مبارزه و عشق سوخته است:
از پا نشستن است و نشستن
دل بر سکوت دریا بستن
دست است روی دست نهادن
پای است روی پای فتادن
مهری اگر که هست بگونه است و زانوان
«بسیار آفریده ز بس گوهر»
«پیکر فزون و اعضاء افزونتر»
هرچیز خوانده می‌شود اما نگاه و چشم
دو واژهٔ چکیده‌ی گویایند
ـ میائی ای سفینه باد آورد؟
ـ میائی ای سفینه باد آورد؟

تا بیکران دریا
موج نگاه، مواج است.

آمیزش

عطر بنفش یاس
بارانی از طراوت در من ریخت
روح نسیم، باغ طراوت را
آمیخت.
فواره سرکشی سفر را
آغاز کرده بود
از ژرف چشمهای فرو مانده در نگاه
آن داغ تر زداغ فرو می‌رفت
و آسان مرا پرنده‌ی خورشید دیگری
پر، باز کرده بود.

حماسه گلها

تندیس بر پا بود و بال و بازوانش باز.
گلهای پر پر گشته رقصیدند ناآرام،
پیرامنش با ناز.
گلبرگهای نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد

تندیس را گاهی به دامان بود،
گاهی رها می‌شد.
باغ شفق گون گیسوانش را
پیوند عطر و رنگ می‌زد باد.
بازوی مرمر گونه‌اش غمناک
ـ گرد و غبار آمیزتر از خاک ـ
تاریک بود از سایه نیلوفری تاریک.

*

بازیگر باد
بیداد می‌کرد.
مردی نگاهش را
می‌برد تا تندیس و می‌آورد
باغ خیال او ـ جهان رنگهای درهم آغشته
مست از شمیم یادها بود.
در پای او پیچان
گلهای پرپر گشته فریادها بود.

*

ناگاه دیدم بر لبانش سبز
ـ با برگهای باد ـ
باغ نیایش بار او گل کرد.
«ـ دیگر زمین آزاد بود آزاده
توفنده توفانها نوید آفرینشکار را دادند
خورشید زایشگر زمین را زاد.

خورشید می‌تافت.
می‌تافت خورشید و زمین می‌سوخت.
دیریست دیر و باز می‌تابد ــ زمین داغ است ــ
اما چه باید کرد گر آنسان که باید باد رویان نیست؟»
مرد نیایشگر براه افتاد.

*

من همچنان خاموش
در کوچه باغ یادها حیران
تا سنگر بن بست‌های آهنین دروازه‌ها رفتن
تا تازه‌ها رفتن
وقتی که پیمان بسته رگهامان
در یکدیگر می‌رفت و می‌آمیخت،
وقتی که در پیوند زار خونمان سوزان،
ــ میعادگاه دوستکامیها ــ
جوش و خروش زندگیها بود،
وقتی کلید دستهامان گرم
دروازه‌ها را باز می‌کردند،
وقتی سخن از مهر
آغاز می‌کردند،
احساس می‌کردیم عطری را که در خاک است.
رویان و نارویان زمین می‌سوخت.
تا جاودان پیوند گیرد ریشه‌های سربهم کرده،
در یکدیگرشان می‌زد و می‌دوخت.

من همچنان خاموش می‌دیدم
گلبرگ‌های نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد.
تندیس را گاهی بدامان بود،
گاهی رها می‌شد.
من همچنان خاموش
در زیر شیشه‌ی پوستم شفاف
جوش و خروش رودهای سرخ را احساس می کردم

*

خورشید از جام تنش می‌ریخت
خون شفق را برچکاد کوه،
در او هزاران شاخهٔ شادی
در من هزاران بوتهٔ اندوه.
من همچنان خاموش
تندیس برجا بود و بال بازوانش باز،
گلبرگهای نرم گلها از کف باد
لغزان جدا می‌شد.
تندیس را گاهی بدامان بود
گاهی رها می‌شد.

*

ـ فرسنگها از گور گلها دور
مرد نیایشکار دیگر نیست

گلبرگها را ــ چشم من بیناست ــ
فریادها را ــ گوش من کر نیست ــ

*

پاس گلان پرپرت
کز باغزاران طراوتها اثرشان بود،
برگرد، برگرد ای نهان درگردگاه نیستی برگرد.
ای در زمینها رفته، ای پنهان
ای شاخه نیلوفر پیچان.
باران اشکم چاره‌گر گر بود،
می‌آفریدم باز
باغ و بهارت را.
گر هیچم از سرچشمه‌های چشم باور بود،
دریاش می کردم کویر خشکسارت را.
اما نه، بران ناخنائی هست
که خاکها را نرم خواهد کرد.
که سنگها را...

از: شهین حنانه

برای شب

نشسته ام تنها
در عمق ظلمت تردیدهای خویش
با قصّه های رود
با قصّه های باد.
آیا کسی،
از دوردست خاطره میآید؟
آیا کسی از روزهای سبز صداقت
پیغام می دهد؟

آیا کسی
ـ در وسعت غروب،
شعری برای فصل های تباهی،
شعری برای من،
شعری برای رود،
شعری برای پنجره می خواند؟

آیا کسی،
پرندهٔ زیبای مهربانی را
در کوچه باغ های دلم
پرواز می دهد؟
تشویش من ز چیست؟
تشویش من ز کیست؟
فریادها
در شهر سنگها و مترسک ها
خاموش می شوند،
دیگر زمان عشق های خدائی
گذشته است.

* * *

اینک منم:
انسان مضطرب،
انسان خسته وامانده در نشیب،
با کوله بار شعر،
شعری برای رود،
شعری برای باد،
شعری برای پنجره،
شعری برای شب.

خواب سپید من

کسی بیدار نیست
و من که تنهائی را
با چهرهٔ شکسته خود
پیوند داده‌ام
در بی اعتباری این لحظه‌های پوچ
شب را و سیاهی را
فریاد می کنم.

*

دیگر کسی مرا
که سالهاست مرده‌ام در خویش
با فصل گل
با فصل عشق
و با فصل آفتاب
آشتی نخواهد داد.

*

کسی بیدار نیست
و شهر
در خواب رفته است
و آدم‌ها
در کسوت مردگان
مرگ سپیده را



پیغام می‌دهند.
آه می‌بینم، می‌بینم
این شهر
آن شهر زنده نیست
و من، در زمستان برفی غمگین
خواب بهار می‌بینم
و باچهرهٔ شکسته خود
تصویر عشق را
بر روی آب‌های راکد مرداب می کشم.

پنجره‌ها باز است

در آن غروب
که باد
آواز کوچ مسافرها را
برای پنجره می خواند
من مثل یک گیاه
در فصل دستهای تو
روئیدم.

* * *

اینک تمام پنجره‌ها باز است
و من به برکه می اندیشم
و آن مسافر

که با آواز باد و کوچ مسافرها
بیگانه گشته است.

او هر غروب
همراه من
به نماز می‌ایستد
و ایمان می‌آورد
به عشق
عشق
وعشق

از: پرویز خائفی

شکیب

خستگی‌ها بود و یاری‌ها نبود
غم فراوان، غمگساری‌ها نبود
ای دریغا! چاره دل، کار چشم
غیر بیزاری و زاری‌ها نبود
خود حصارم برشکیب درد خویش
وای من! گر پایداری‌ها نبود
گاه دوری‌هاست، یادی ماند و هیچ
کاشکی آن همجواری‌ها نبود
در ستیز مرگ و جان سخت کوش
بودنم جز شرمساری‌ها نبود
میز بانم، میهمان درد را
عمر من جز بردباری‌ها نبود
گنج رنجی کهنه را ویرانه‌ام
شوق دل، جز پاسداری‌ها نبود

بیقرار روز دیدارم هنوز
هستیم جز بیقراری‌ها نبود.

دست ترا گرفتم

چشمت وفای صبح دروغ است،
من از دروغ چشم تو می‌ترسم.
چشم تو، هولناکی زیبائیست،
میعادگاه شرم و گناه است.
در چشم تو، مداومت شب،
شبهای بی زوال
در سایه‌های ظلمت سیّال
من،
پیکر از غبار زلال خواب،
دست ترا گرفتم و با خود
در کوچه ماهتابی شبهای رنگ و نور
در لحظه‌های شب زدهٔ راز
سرمست، گرم،
سایه به سایه،
رفتیم...
بر شانه‌های خسته هم، خفتیم،
خود را چو قصه‌های غم انگیز
گفتیم و شادمانه شنفتیم.
در چشمهات، این برهوتِ عبور خواب،
با قامت خیال

نرم و سبک، گریز هوا بودیم.
بی تاب، مهربانی گفتن را.
پیوند ناب نام و صدا بودیم.
در خنده‌های چشم تو

در شط پاک شعر
شستیم تن، در آبی آئینه‌های آب
رفتیم تا شبانهٔ شیرین یاد و خواب
در کوچه ماهتابی شبهای چشم تو
ـ میعادگاه حیرت و تسلیم ـ
من چون نسیم
در چمن تازه‌های سبز
چشم ترا

ـ بهارـ

گذشتم.
من چون پرنده در شب جنگل،
در خواب چشم تو
بر شاخه‌های صبح، شکفتم.
در چشم تو زلال وفاداری
می‌جست چشم من،
چشم من،

این شکستهٔ خسته!
با اشکهای تجربه بر دوش ـ
با قصه‌های خاطره همراه ـ

در چشم تو، صفای وفا می‌خواست
چشم من، این مسافر غمگین
بی خویش خویش رفته و با خویش آمده!

از: عظیم خلیلی

مسافر

مسافر
با توشه‌های خالیش بر جاده‌های غریب می گذرد
و نومیدانه
به چشم انداز بی بازگشت عمر می‌نگرد.
مسافر
مرگ پرنده را انگیزه‌ی پرواز می‌داند.
ای مسافران
که حکایت عمرتان دیریست بر باد گذشته
و ندانستید
که شعله‌های اجاقتان چگونه خاموش گشت
بسوی من آئید
به جانب افق هایتان
اکنون خورشید شعر من
فراتر از عشق می‌آید
و بر کلام خاموشتان می نشیند

مسافر
با دود سیگارش
نومیدانه برجاده‌های غریب می گذرد.
و انگار توشه‌اش پر از خیال فرداست
کنار کومه‌ای از گیاهان صحرائی نشسته
و فردای خویش را
در شکاف چشمه‌های کوه می‌بیند
آه ای مسافر!
ای بیقرار!

از: محمد خلیلی

در جاده‌های صاعقه

به راه قافله، در شب
که خفته است رود نقرهٔ مهتاب
و خفته است غول بیابان،
در شوسه‌های ناپیدا
می‌خواند باد
در پرده‌های خواب
اما، به ناگهان
نوری جهنده، گدازنده، دیر پاینده
می‌ترکد از دل توفان
و با شرابه‌های فروزنده
می کشد شراع
به پهنای نیل فام.

دیگر به راه صاعقه، در شب
سیلاب آتش است
که می‌روبد،
اشباح بیمناک
و می‌کوبد،
به طبل خالی افلاک.

و بر فراز جهان
امواج کولیان سرخ جامه
با دود گیسوان،
با هیئت ستارهٔ نزدیک
می‌رقصند.

آری
این سرخ جامگان
در انتشار ممتد آتش
چون هیبت خدایان
بر بام کهکشان.

بهار خاطره ایست

وقتی که یاس می‌شکفد،
وقتی که چلچله می‌خندد

و آسمان آبی‌ست،
وقتی که دشت نفس می‌کشد
و شعلهٔ رگباری
از سحاب می‌گذرد،
بهار، پرچم یشم طلوع رویش را
به دست سبز نسیم خجسته می‌سپرد.

اما، برای من،
در این بسیط قطبی خاموش
بهار خاطره‌ایست
که مثل وهم
در اقلیم دور
می‌راند.

تنها تو، ای یگانه
این جا،
در این بسیط قطبی خاموش
در این صحاری برف
چنین که می‌خندی،
چنین که می‌گذری، گرم و مهربان،
چنین که می‌وزی آرام،
شکوه و شوق بهاری.

گل آلالهٔ من!
تو از کدام ریشهٔ بیداری
که در زمهریر می روئی؟

تو از کدام ریشهٔ بیداری؟

نامه چهارم

عشق من! گریه مکن
رود تیزاب، برآن هاله مهتاب مریز
جوی شوراب به گندمزاران...
نهر بی تاب،
نهر خون، بر چمن خواب مریز.
اشک تو خنجر تیزیست بر او رنگ سیاه
گریه‌ات شیون ماتم، ماتم
ماتم مرگ شقایق، ماتم بند، ستم
اشک تو نفرینی ست،
به ستمکار و گناه.

جان جانم!
به چه می اندیشی؟
به بلورینه چراغی که دم باد شکست
به غریوی که در اقصای زمان چله نبست

به همان زخم عمیقی که به دل‌ها بنشست
به تباهی به گسست؟
به چه می‌اندیشی؟

گل پرپر، گل خونبوتهٔ من!
پرده پنجره‌ها را برگیر
پشت دیوارهٔ آهن، گل آزادی را
که همانند تو غمگین است،
قطره‌ای آب بده،
جرعه‌ای نور بیفشان به رگ عطشانش
و به چشم اندازی
بگذارش به تماشای بهار
تا نسیمی که در آفاق جهان می‌گذرد
بوزد بر جانش،
نفسی تازه کند.

عشق من!
دست تو رایت خونشعلهٔ خورشید
دست‌های تو کلید
باز کن پنجره را
باز کن پنجره را، زلف سیه افشان کن
برکوب و دمان سینهٔ شب الوان کن
نعرهٔ خنده برآور، همه جا ویران کن

به سحرگاه بیندیش
به شقایق، به ستاره، به امید
به شعار و به نشید
به نشیدی که طنین‌اش می‌لرزاند،
همه ایوان‌ها را
سر سراهای بلند
قصر و دیوان‌ها را

گل پر پر، گل خونبوتهٔ من!
دست تو، رایت خونشعلهٔ خورشید
دست‌های تو کلید
باز کن پنجره را.

از: اسماعیل خوئی

خرسندی

به خانه خواهی رفت:

و خوشه‌ای از روز
به یک اشارهٔ انگشت
به شاخوارهٔ برق
از حباب‌های بلور
دوباره خواهد روئید،

و ناز بالش‌ها را نماز خواهی برد،
و گرمنای تنی
زمهربانی خورشید بی نیازت خواهد کرد،

و چشم‌هایت را
در آن تحیر خالی،
در آستانه خواب،

به سقف خواهی بخشید،
و شهر را
به لای لائی شب.

به خانه خواهی رفت:
بدانسوی بدونیک،
و در قلمرو تسلیم و اعتماد زنت
خدای کوچک خوشبختی خواهی بود.

در پائیز

با گشودن‌های خسته‌ی پلک نمناکش،
هر دم، از خاموشنای چشم غمناکش،
پوپک آرام و دلجوی نگاهی پاک
می گشاید بال و می‌آید
سوی باغ تازه‌ای کاو بینندم در روی،
و آرزویش که: گل شاداب لبخندی
در غرور ساکت این باغ بگشاید.
چون درختی پیر
ایستاده روبروی من
پرزده مرغ نشاط از وی،
هرچه بارش: درد،
هرچه برگش: زرد،

جز برو برگ امید و آرزوی من،
و پیام دردناکش را
قمریان غمگن آهش
پر زنان آرند سوی من:

ــ «دیگرم تاب جدائی نیست،
دیگرم یارای ماندن تا بیائی نیست.»
لیک من، زآنسان که تا بوده‌م،
محو چشم انداز فردائی که پنداری نخواهد بود،
حال را و حالت او را کر و کورم.
این زمان ار چون سرابی نازنینش در نظر نزدیک،
جاودان از او، ولی، فرسنگ‌ها دورم.

لحظه‌ای دیگر
من به بال برفگونه‌ی ابر
می‌شتابم بسوی دوری‌های ناپیدا.
مادرم، اما
چون درختی پیر
پرزده مرغ نشاط از وی
همچنان می‌ایستد برجای:
پای در گل مانده، حسرتنا
هر جوانه‌ی آه او آویخته در باد،
هر شکوفه‌ی اشک او پر ریخته بر خاک.

غنیمتی است ترا داشتن

در این گذار، که بروحشت است و بر ظلمات،
شب سترون دلگیر
از زنجیر می گذرد.
فدای گیسویت، اما،
تو با منی و
تو تا با من باشی،
شب از نوازش گیسویت،
از حریر می گذرد.

تو از کدام افق می آئی،
که پاکبازتر از خورشیدی؟
صنوبری چو تو
چون می روید در پلشتی این لوش
و لاشه‌زار
خدا را؟!
بگو بدانم:
کدام گوشه این خاک پاک مانده،
نگارا؟!

شب از کدام سو می وزد

که روشنم من و تاریک
و از ستاره و غم سرشارم؟

به سوی من چو می‌آئی
تمام تن تپش و بال می‌شوم.
چو در تو می‌نگرم،
زلال می‌شوم.

سخن چو می‌گوئی،
آفتاب برمی‌آید
و می‌پذیرم من
که هیچ زشت و دروغ و دغا نمی‌پاید،
و می‌سرایم، با نایی از سکوت،
که مولوی حق داشت
هماره عاشق بودن را
هماره بسراید.

پذیرفتن (۱)

خوش است خواستن، آری.
ولی توانستن:
سخن، اگر سخنی بود و هست، در این است.
ــ «تو هیچ نیستی!»
از چارسو ندا در داد

سروش دانستن.

سپیده در تو نخواهد رست.
سپیده در خون خواهد رست.
الامشوش خاموش!
که در نگاه تو
حیرت
ز پیر تجربه پرسید:
ــ «چیست راه نجات؟»

غزل (۴)

روزی چو شبنمی سوی خورشید می‌روم.
زین پستنای پستی جاوید می‌روم.

همچون نگاه تا افق دور می‌پرم
چون شب فراتر از افق دید می‌روم.
همچون خیال و خنده سبکبار می‌شوم،
تا چشمه‌های روشن امید می‌روم.
ور خود به بالهای نبودن، چو شبنمی،
تا گلبن شکفته خورشید می‌روم.

نازکتر از گل است دلم، ای امید دور!
کز جا به هر نسیم تو، چون بید، می‌روم.

از: محمد رضا داوری (شرم)

خواست

من کسی را دیدم
که عصایش را بخشید
به کسی بیناتر
و خودش تنگ نشست
پشت دروازهٔ شب
تا که خورشید بیاید بالا
از پس کوه...

* * *

خواستن،
مرز توانستن نیست.
من کسی را که عصایش را بخشید
به کسی بیناتر،
بخشیدم.

* * *

کوهها،

بر سر کوه،

سد راه خورشید.

طرح

روز از نیام شب
بیرون کشیده شد
خورشید خنده زد
زهر هوا شکست
رودی کنار حادثه

می‌رفت،

در مسیر...

نگاه

فرصت آینه
با چشم تو
بسیار کم‌ست.
تو نگاهی داری
که بدان
می‌تواند همه‌ی دنیا را

به نیاز غزل «حافظ»
معتاد کند.

*

روبه شرق نگهت
پنجره‌ایست ـ
که به تنهائی یک کوچه
تماشا دارد.
و در آن،
می‌توان دید درختی
که از آن
شوق انکار کلام «خیام»
می‌وزد برسر خاک.

*

فرصت آینه
باچشم تو،
بسیار کم است.
تو نگاهی داری
که در آن،
می‌شود.
تا ابدیت خوابید.

از: عبدالعلی دست غیب

وقتی که شط خاطره روشن شد

وقتی که شط خاطره روشن شد
وقتی که رود فاجعه طغیان کرد،
با دیدگان تیرهٔ اشک آلود
من در کنار پنجره می‌دیدم:
سروی که زیر باران جان می‌داد
اسبی که زیر برف خزان می‌مرد

وقتی که شط خاطره روشن شد
من در کنار پنجره می‌خواندم
آواز بیقراری خود را باز
من در کنار پنجره می‌دیدم
روز غمین نیلی دریا راز

باید زشط سوی دریا رفت
باید خروش خسته خود را یافت

اما چگونه راه توان پیمود
با پای لنگ این ره ناهموار؟

در پای بِه‌ای که به شط پیوست
در چاه تیره‌ای که به من ره داد
شط عظیم خاطره روشن شد!

با پونه‌های وحشی آن ایام
اینک هنوز خسته، مرا رازی‌ست
بنگر چگونه بید کهن را باد
سوی دیار خاطره می‌راند؟

وقتی که شط خاطره روشن شد
بازت کنار پنجره می‌بینم
گر روزگار تیره گذارد، باز
با دست دیدگان عطش آلود،
گلبرگ بوسه از دو لبت چینم.

در فرصت سکوت و تماشا

در بسته مانده
خورشید در غبار شفق
دنبال چیزی گمشده می‌گردد

مهتاب سرد
در جلوه‌گاه تمنا،
چشم انتظار باد بهاری‌ست
جویای گام سواری‌ست

در فرصت سکوت و تماشا
در، با سکوت مغمومش می گرید
خورشید سرد،
با چهره‌ای تهی از چشم
چون تاب آینه:
ــ آئینه‌ای مقعر،
مغشوش می‌شود

شب در میان جنگل معصوم،
با گام‌های سنگین می گردد
در فرصت نگاه و تمنا:
در بامحوری چو دایره‌ای مصلوب
روی مدار بی پایانش
می چرخد!

از: غلامحسین رازی

فـرار

از من فرار کرد
چشمان مات را بمن بیقرار دوخت
لبخند پر تمسخر او قلب من شکست
رو برگرفت و رفت
از من فرار کرد

* * *

مانند یک و بازده منفور او شدم
از من فرار کرد
رنجی بجا نهاد، بال و پرم شکست و جوانی تباه کرد

* * *

او یک شهاب بود
در آسمان تیره و تاریک آرزو
یک لحظه نور عشق به قلبم فشاند و رفت

* * *

همچون نسیم صبح
یک لحظه روح ملتهبم را خنک نمود
با سردی ملایم خود بوسه زد بمن
زان پس تنم گداخت
خورشید رنجها...

* * *

بس کن دگر مگو
افسانه وفا
افسانه دروغ قرون گذشته را
افسانه خیال جفا دیدگان عشق

* * *

دیگر از آن به بعد
هرگز کسی نگاه محبت بمن ندوخت
هرگز کسی شرارهٔ یک عشق پاک را
در چشم من نخواند

* * *

جز او کسی نچید
گلهای نوشکفته عشق و جوانیم
جز او کسی نریخت
زهر جفا بجام می زندگانیم

از: بهمن رافعی

ساقه امید

سبزهٔ نورسته یک دشت تبدار غم آلودم.
بر زبان من نشان از قطره آبی نیست.
آنچه پیش چشم من پیداست
جز نگاه طعنه آمیز سرابی نیست.

* * *

آفتاب تفته را با خشکسار من سر جنگ است.
با که باید گفتنم این درد؟
کاندر این صحرای دردآلود
عرصه بر نورستگان تنگ است؟

من ولیکن با همه این تنگنائی، باز
ریشه بی تاب خود را شوق خواهم داد
تافرو کاود نهفت خاک را، پرکارتر ازنیزه خورشید!
تا بداند مردم یأس آفرین این حرف:
تاب روئیدن نمانده در تن هر ساقه امید.

* * *

تا رسد آنروز
کز تن تردم شکوفه برگریزان سر برون آرد
در میان جرگه صد برگ
طعنه زن بر خشکسار و مرگ
دانه دلخواه خود را بار خواهم داد.
چاو چاو مرغکان در دشت
رنگ دلچسب سروری تازه می گیرد
می‌سپارم تن به موج رقص پیروزی.

از: کریم رجب‌زاده

ای روز، ای زمانهٔ بی مجنون

می‌آیم از قبیله لیلی
با یک سبد سلام
با یک سبد پیام
ای روز،
ای زمانه‌ی بی مجنون
مردان قیس گونه کجا رفتند؟
باید دوباره فکری کرد
تا یاد عاشقان قدیمی
لالائی بلیغی باشد
مردان سرسپردهٔ آهن را،
وعشق، تنها دلیل راه

می‌آیم از قبیله لیلی
با یک سبد سلام
با یک سبد پیام

ای روز
ای زمانه‌ی بی مجنون
این بذرهای ساده و صادق را
باید کجا، چگونه بیفشانم؟
تا عاشقی دوباره بروید.

از: نصرت رحمانی

پرواز

پرواز
در خط کور بود
گفتند:
باید گذر کنیم از معبر قفس
و منطق ریاضی معدومی،
ره را جهت نماست.

بر این شکسته شب
بر این چشید غلظت ماتم
بر این گزیده غم
این رفت، آنچه رفت
این بود، آنچه بود.

و پرواز
در خط کور بود.

اما عمیق ذهن‌های مشوش
ایمان بال را
باور نداشت

در دست‌هایمان صداقت بدرود
در بال‌هایمان هلاکت پرواز
در سینه‌هایمان قفسی تنگ
در معبر قفس،
تردید چهچهه می‌زد.

ای با یقین شده دمساز
با ابر و باد و رعد هم آواز!
از آن بلند جای

بر ما ببار تلخ!
بر ما ببار تلخ!

آشیانه

از غرب تا به شرق
پرواز کرد تیر و تا پر به خون نشست
در خون تپید صید و رها گشت
از آشیانه‌اش، از اوج شاخسار!

در واپسین دم هستی
با جوجگان خویش چنین گفت:
ـ من درد بوده‌ام
عمری میان شعله امیدهای دل
می‌سوختم، شگفت که دل سرد بوده‌ام.
تب کرده‌ام ز عشق،
خون خورده‌ام ز رنج که از شعر گل کنم
در باغ عشق و شعر، گل زرد بوده‌ام.
از من مپرس که پرسیده‌ام زخویش:

ـ این بود زندگی؟
یا اینکه مهره‌های کشته این نرد بوده‌ام
آری هرآنچه بمن گویند،
یا آنچه روزگار به من کرد بوده‌ام
امّا...

ای کودکان بیاد سپارید:
من، مرد بوده‌ام

پرسه‌ای در پائیز

... و آفتاب خستهٔ بیمار
از غرب می‌وزید
پائیز بود، اواخر پائیز.

*

له‌له زنان، عطش زده، آواره، آفتاب،
یک تکه روزنامه‌ی سرد مچاله را،
در انتهای کوچه بن‌بست
با خشم می‌جوید.

تا دور دید من
در آبی رقیق فضای عصر
اندوهبار غباری، گس
در هم دویده بود.
قلبم نمی‌طپید
و باورم بتهنیت مرگ
شعری سروده بود.
من مرده بودم، رگهایم ـ
این تسمه‌های تیره فولادین،

اطراف لاشه‌ام،
پیچیده گشته بود.

من مرده بودم، قلبم
در پشت میله‌های زندان سینه‌ام،
از یاد رفته بودم.
اما هنوز دلهره‌ای در عمیق من
فریاد می کشید
روئیده بود
در بی نهایت احساسم
دالانی
متروک، مه گرفته، خاموش.
از انتهای آن،
فریاد گامهای زنی
می‌ریخت در فضا
لب تشنه می‌دویدم سوی طنین گام
و گامهای او،
از انتهای دیگر دالان
فریاد می‌زدند.

*

برگ چنار خشکی از شاخه دور شد
چرخید در فضا
در زیر پای خسته‌ی من له شد

آیا
دست بریده مردی بود،
لبریز التماس..؟
فریاد استخوانهایش،
برخاست.
آه...

*

... و آفتاب خستهٔ بیمار
از غرب می وزید
پائیز بود، عصر جمعه پائیز.

از: حمید رضا رحی

وقوع

پونه‌ها دارند

حمام عطر می گیرند

و دشت،

خوابیده در

مخملی به رنگ خدا

... انگار

دوباره می‌آید

مثل آشتی پوست و نور

مثل پنجره‌ی کهنه‌ای که در پگاه

نفس عمیق

می کشد

* * *

این کیست که نشستنش

مثل برف

تازه‌ست

و دستانش

دو مشت کوچک

خوشبختی می‌آورد؟

این کیست که فکر مرا

دسته دسته

می‌چیند؟

انگار چشمانش شاعری‌ست

که در آینه

زندگی می‌کند

* * *

خنده

اتفاقی نیست

باید شمع‌ها را

روشن کنم

چه کنم که لبخند من

او را

نترساند؟..

تعبیر

سفره‌ی خلوتم

امروز

به یمن دوستان غائب

باز است

تنها نیستم

یک سرزمین

میهمان دارم

* * *

کوران تازه‌ای است،

شاید،

عطسه می کند

گیاه

در می‌رود خستگی

از تن یاس

خمیازه می کشد،

کوچه

بازی می کند،

خیال

می‌شکند شاید،

کسالت عمیق روزهای ملال

* * *

ــ حرف تازه‌ای بزنیم

ــ فکر تازه‌ای بکنیم

ــ چای تازه‌ای

بخوریم !...

بن بست

در انتهای این بن بست

نمی دانم

چه لحظه ای ست

که چون رها شد گان

از قفس

اینگونه می تازم

یک نفس

اینگونه می میرم

بی دریغ

* * *

هیچکس

به فکر بن بست ها نیست

من اما

همیشه می گویم

پشت دیوار را

کسی چه می داند؟...

از: محمد رفیع

دریچه‌ها

و من نگاه می‌کنم:
به رنگ پاک آب‌ها
و رفتن شهاب‌ها
و چشم بی تحرک تمام خفتگان جاودان
که بر زمین و آسمان،
نظاره‌گر نشسته‌اند:
در حواشی هر آنچه نیست.
و من نگاه می‌کنم:
به خیل مردمان ساده دل
که از پلیدی و دروغ این زمانه
خسته‌اند،
و من نگاه می‌کنم:
به این دریچه‌ها که جاودانه
بسته‌اند.

بی تو..

بی تو جام شعر من اکنون
از شراب واژه‌ها، خالی‌ست
در کلام واپسین شعرم
نام خوبت، از قلم، جاری‌ست.

بی تو در گلزار اندیشه
بعد ازین گلبوته شعری نمی‌روید
رشته الفاظ هم دیگر
از زبان شعر من چیزی نمی‌گوید.

بی تو تنها مانده‌ام، تنها
بی تو خاموشم دگر، خاموش
در کویر ژرف تنهائی
خسته دل افتاده‌ام، مدهوش.

با نگاهی گرم
با لبی خندان
سوی من برگرد
ای کلام واپسین شعر مرا، پایان.

وسعت آغوش باز من
عاقبت پایان راهت باد...

تنهائی

در گام‌های لحظه‌های هستی‌ام
تنها طنین بانگ تنهائی‌ست
در هر رگ من
خون غم جاری‌ست...
زیرا که من
تنهاتر از
تک برگهای زرد پائیزم.

از: داود رفیع رسم (پیمان)

دور...

دور آنجا که انوار خورشید
میدود بردل صخره‌ای سرِد
دور آنجا که مرغی تکیده
سردهد ناله محنت و د ر د
دور آنجا که امواج کارون
از غضب آورد کف بدندان
دور آنجا که برگونه‌ای سرد
میفتد لعل اشکی هراسان
دور آنجا که دامان جلگه
از چمن دامنی سبز پوشد
دور آنجا که قلبی پرامید
شهد وصلت ز «پیمانه» نو شد!
دور آنجا که ناقوس آشوب
برمغاک تباهی زند چنگ
دور آنجا که انگشت دژخیم

برجبین حقیقت زند سنگ
دور آنجا که طوفان وحشی
زورق ابر، وارونه سازد
دور آنجا که عشقی پریشان
دین و دنیا، بیغما ببازد
دور آنجا که شنزار ساحل
گنگ و درهم شود چون فسانه
دور آنجا که برجسم «پیمان»
بیم حرمان، زند تازیانه!
دور آنجا که رؤیای مستی
کام خود بازسازد ز افسون
دور آنجا که ریزد بساغر
ساقی از بادهٔ سرخ و گلگون
دور از هرچه اینجا و آنجاست!
از سیاه و سپید و شب و روز
دور از مهد امید فردا
دور از نابکاری امروز
در دل آسمان شب هجر
همچو مرغی سبک میزنم پر
تا بجویم ورا در دل ماه
ترسم افتد بجان من اخگر
سوز غمها زند بردل آذر

از: احمد رفی

عروس عمر

هان ای عروس عمر!
ای آنکه ناز و جور تو هیچش کرانه نیست ــ
هش دار و بیش ازین:
رنجم مده، تحمل من جاودانه نیست!

ای دلبری که جان و دلم پایبند توست،
مگذار کز دلم برود نقش چهر تو
بس روز و شب که رفت و من و دل نشسته‌ایم
در حسرت نوازش و لبخند مهر تو

ای نازنین عروس
تا کی به‌دوش خسته کشم بار ناز تو؟
تا کی نمی رسد:
جز نغمه‌ی ملال، به گوشم، ز ساز تو؟!

هان ای عروس عمر!
هش دار! کاین تحمل من جاودانه نیست
روزی رسد، که بگسلم این رشته را، زهم
ای آنکه ناز و جور تو هیچش کرانه نیست!

باران‌ها و چشمه‌ها

یکشب، لبان خشک زمین تا صبح
آب از سبوی پاک فلک نوشید
چون صبح شد، ز پیکر شادابش
بس چشمه‌های پاک، که می جوشید!

من نیز چون زمینم و لبهایم
بس حسرت سبوی لبی دارد
کو آن که همچو ابر، شبی تا صبح
براین زمین تشنه، فرو بارد؟
تا: بامداد، از لب شادابم
بس چشمه‌های شعر، برون جوشد
تا: مست و سرخوش از سخنم گردد،
هر کس شراب شعر مرا نوشد!

کابوس

بر سقف اتاق کهنه‌ام، یاران!
دیری‌ست که خفته عنکبوتی پیر
از تار، چه تورها که می‌بافد؟
ـ دنیای مرا کشیده در زنجیر!

بس نیمشبان که از فراز سقف،
بر سینه‌ام اوفتاده بختک‌وار!
رؤیای بهشتی مرا، ناگاه،
کرده‌ست بدل به دوزخی غمبار!

سرپنجه‌ی این فسونگر فرتوت:
دیری‌ست که بسته دست و پایم را
تا نشنودم نوای را، گوشی،
در نای، شکسته او نوایم را!

از بیم شکنجه‌های این کابوس:
هر شب منم و دو دیده‌ی بیدار!
بیدارم و چشم باشدم بر سقف
تا صبح، که خورشید نماید دیدار...

از: ... رکنی جلیلی

بیهودگی

غِم شبی برگردنم آویخت
دست من اندام او را سود
پیکر سردی به سرمای زمستان بود
نقش اندامش به چشمم ریخت
و شراب اشک من با نقش او آمیخت

من کنون تنهاتر از اویم
نه نشان سایه‌ای بر روی دیوارست
نه صدای پای یک عابر

در سرم اندیشه‌ای موهوم
گیج دود آخرین ته ماندهٔ سیگار
در رگم جاری است خون، مسموم
از شراب آخرین شیشه شده، سرشار،



کاش روزم را که با هر پرتو خورشید شادی داشت
ـ و غروب او واپسین دم را به‌بیماری سرمی کرد ـ
شب به گریه بر سر بالین نمی‌آمد.
کاشکی سیلاب فکرم را که در هر لحظه می‌پیچید
منشاء بیهودگی می‌دید
لحظه‌ای بیهوده‌تر ازاو پی تسکین نمی‌آمد.

زندگی، نقشی است بیهوده که بادست حوادث رنگ
می‌بندد
ابتدا با یک تصادف نطفه می گیریم
و سپس با هرتصادف لحظه‌ای را رنگ می‌بخشیم
و بدنبال تصادف نیز می‌میریم
راه ما از هیچ تا پوچ است
سنگفرشش شادی و اندوه
پیش روی ما سرابی خوش
در قفامان لحظه‌ها انبوه
با امیدی، عاقبت نومید
شب پی ما، ما پی خورشید.

از: یدالله رؤیائی (رؤیا)

من ؟

من کیم ؟ ـ اشک سرگشته‌ی رنج:
آه افسرده در سینه‌ی درد،
برگ پژمرده در کام پائیز
کام خشک هوس گشته‌ی سرد

* * *

مشتی از استخوان در دل پوست،
پوستی استخوان کرده پنهان،
سایه‌ی یک علف در غروبی،
چوب خشکی که برشاخ عریان،

* * *

من کیم؟ ـ شعر گمگشته در مغز،
ابری آواره در آسمانم،
چین نفرت بکنج لب عشق،
چشم باز شگفت زمانم،

* * *

پای بسته، سراسیمه، خسته،
کفتری شب پره مانده، حیران
باده ای برزمین نقش بسته،
آهوئی کز صدائی گریزان،

* * *

من کیم؟ ــ خواب در چشم امید،
یا شرابی به مینای ایمان،
خونِ خشگ رگ زحمت و کار،
پینه شرم بر دست وجدان،

* * *

تاول رنج بر پای روحم،
در ستوه خموشی سرودم،
ناله می نالد و می شتابد،
از پی اش چون غباری وجودم،

* * *

کورسوی دو فانوس چشمم،
مرده برگود دو گونه‌ی زرد،
دل گرفتار عشقی نهان دور،
اشکم آورده از دل ره آورد،

* * *

ماتم خنده‌ها برلبانم،
خنده‌ی اشگها در نگاهم،

آفت بی زبانی، زبانم،
کشته‌ی بیگناهی، گناهم،

* * *

نیش و نوشم بجان، ساز و سوزم،
قطره‌ی ناچکیده هنوزم،
باز با این همه، چون شباهنگ،
در دل تار شب پیک روزم،

* * *

باز با اینهمه، آتشم من،
آتشی روی خاکستر صبر،
نعره‌ای در گلو گشته زنجیر،
سیل بنیان کن خفته در ابر،

* * *

باز از ناله ها نغمه سازم،
باز در نغمه‌ها نعره آرم،
میروم، میدوم، می ستیزم،
همچو پروانه پروا ندارم،

* * *

تند بادم، فغانم، خروشم،
تندرم، آذرم، موج مستم،

من ندانم که هستم؟ چه هستم،
هرچه هستم همینم که هستم.

میوه‌های ملال

تو می گریزی و من در غبار رؤیاها
هزار پنجره را بی شکوه می‌بندم
به باغ سبز نوید تو می‌سپارم خویش
هزار وسوسه را در ستوه می‌بندم

تو می گریزی و پیوند روزهای دراز
مرا چو قافله سنگ و سرب می گذرد
درنگ لحظه سنگین انتظار چو کوه
به چشم خسته من پای درد می‌فشرد

تو می گریزی چونان که آب از سر سنگ
ز سنگ لال نخیزد نه شکوه، نه فریاد
تو می گریزی چونان که از درخت نسیم
درخت بسته نداند گریختن با باد

تو می گریزی و با من نمی گریزی لیک
غم گریز تو بال شکیب می‌شکند
چو از نیامدنت بیم می کنم، با من
نگاه سبز تو نقش فریب می‌شکند.
بیا که جلوه بیدار هرچه تنهائی است
به نوشخند گوارای مهر خواب کنیم
به روی تشنگی بیگناه لبهامان
هزار بوسه نشکفته را خراب کنیم.

تو می گریزی اما ــ دریغ ــ می‌ماند
خیال خسته شبها و میوه‌های ملال

اگر درست بگویم نمی‌توانم باز
به دست حوصله بسپارم آرزوی وصال.

دختر تصویر ــ ۲

نشست پرتو حیرت
به دست‌های نیایشگرم
خمید ساقه تردید
به روی چشمه جوشان باورم

میان آینه و من
شکست شوق تماشا
زچشم دختر تصویر
پرید جلوهٔ رویا

درنگ عاطفه از گامم اشتیاق گرفت
به خواب آینه، آواره شد حماسهٔ نور
صدای روشن اشکی که گرم بود هنوز،
به اهتزاز نگاهم شکست راز بلوز

که سایه‌ای سرشار آمد از غم ـ
درون بیدارم.
که خسته خواند ملالی غریب را ـ
کدام مرد؟
ندانم

کدام لب در من
میان فاصله لحظه‌ها نشست و سرود؟
کدام حاجت در من،
دریچه‌های حرفم به سرگذشت گشود؟:
«تو آن نسیم سبکبال نرم پروازی
که برشدی چو غباری زدوردست تنم
من از کرانه دور دیار تنهائیم

چو موج خسته دریدم ز شوق پیرهنم

چو آمدی، به تن آشفته گشتم از دیدار
چو رفتی، از غم تو سر به سنگ کوبیدم
دوباره باز به راه تو باز گشتم، تا
گریز عطر تو از راه دور بوئیدم.

هوس به سینه‌ام آشفت تا تو دور شدی
نفس ــ دریغ! ــ دگر با تلاش یار نماند
چو آمدم که غریوت دهم: زره برگرد! ــ
وجودم آب شد، از من دگر غبار نماند.

طلای ساحل مژگان بی تکان
برید جاده دریای دور را
دوباره پلک چو بگشود، باز برهم ریخت
ستیز سایه و سودای نور را.

دریائی ۲۶

در آسمان خسته، درختان خسته‌تر
خاموش مانده، جلوه تاریک خویش را
اندیشه می کنند:
شاید نسیم نوری؟

ــ شاید!

«ای اشتیاق گفتن!
با این زمین گیج پیامی نمی‌رود
اینجا دهان کیست که می‌سوزد از کلام؟

حرفی اگر نگفته هنوز است
ــ ای مژدهٔ شنیدن! ــ
گوش کدام خسته تهی مانده از پیام
قلب کدام خام؟»

از دوردست، باد تهیدست
بیدار کرده باوزشی دردمند،
هذیان شاخه‌ها را:
شاید غریو دوری؟

ــ شاید!.

دریائی ۱٤

دریا، زبان دیگر دارد.

با موج‌ها ــ هجوم هجاها ــ
با سنگها ــ تکلم کف‌ها ــ

دریا زبان دیگر دارد.

شور حباب ها،
در ازدحام و همهمه آب.
غلیان واژه‌های مقدس،
در لهجه‌های مبهم گرداب.

ای خطبه‌های آب
بر میزهای مفرغی دریا!
ای کاش با فصاحت سنگین این کبود،
اندام من تلفظ شیرین آب بود.

دختر تصویر

تا نسوزم در حریق خون خود
باز شد در گوشتم سیلاب خواب
خواستم عریان شوم از خویش، باز
بانگی از آئینه می‌دادم خطاب:

ـ های خواب آلوده عابر، زینهار!
بی خبر بر پله‌های خواب پا مگذار،
که دیار وحشی رنگ است آنجا،
که به چشم کس نجوشد انتظار تو،

که تپیدن‌های دل‌ها زمزمه سنگ است آنجا،
قصرها آوار گشته
فصل‌ها بیدار گشته
زینهار!
شهر رویا دیرگاهی شهر خاموشی است.
آشنائی‌هاش آغاز فراموشی است.

در من این فریادها از چیست باز؟
چیست می‌پیچد به ساق نرم خواب؟
کیست، می‌ریزد. به انگشتان باز،
در سکون پرده‌هایم اضطراب؟
ناخنی هشیار افسون می کند،
شط تاریک ستون پشت من
با فشار گرم دستی می‌برد
خواب هذیان برده انگشت من:

ــ باز گرد ای دیر مانده بر سر اوهام
ریگ باران دیده و پا خوردهٔ آن برکه گوهر نیست
وهم را پیش از تو ــ ای بسیار ــ کاویدند
جستجوها را به غیر از جستجو پایان دیگر نیست.
گر سراغ عشق می‌خواهی:
بالشی سنگی است در ویرانه‌هائی گم
ــ رهروان خسته را مژده دروغ یکدم آسودن ــ

آه، بیهوده‌ست،
مهر ورزیدن،
با کسی بودن،
(رنج بودن را به رنج دیگر آلودن)،
راستی را چیست عشق آموختن:
حیله‌ای بر حیله‌های زندگی اندوختن
سوختن...

از: (رها)

آئینه و چشم

آئینه را
لختی درون ریزش باران گرفت و گفت:
زیباست دانه، دانه باران بر آینه.
با خنده گفتمش:
چشمت اگر به اشک نشیند
صدها هزار آینه را می‌دهد فریب
گیرد خراج
زیبائیش همیشه‌ترین است.
آئینه را فکند
برسنگ راه خویش
می‌رفت و درشکستن آئینه می گریست.

آفتاب و باران

آفتابی چتر حود برداشت
تا درون باد و باران گام بگذارد
گفت؛
رهنوردی نیست
همسفر باشیم
مرد می‌خواهد که از توفان نترسد
راه بسپارد
لحظه‌ای دیگر
خیس خیس از ریزش باران
در میان باد می‌رفتیم
آفتابی را که در ذهنش اثیری بود
از دهان عابران خسته می جستیم
گنگ‌تر می‌شد
باد چون شالی که می‌پیچد به سختی بر تن عابر
بر تن ما تا زمان مرگ می‌پیچید
ریزش باران بی هنگام
تاب رفتن را
در غرور ساقه‌های پای ما می کشت
بیم ماندن داشتیم اما
آفتابی چترمان در دست

تاب رفتن را درون ساقه‌های پای ما می کاشت
آفتابی چترمان می گفت
آسمان ابری نخواهد ماند
تابش خورشید را در لحظه‌های سخت و بارانی
سرخی رنگین کمانی می‌دهد پیغام
آسمان ما

سرخی رنگین کمان دارد
آفتابی چترمان می گفت
لحظه‌ای نزدیک

سایه خواهم داد
لحظه‌ای نزدیک

سایه خواهم کاشت

از: لیلی ریاحی

صبح می‌آید

فصل‌های مبهم اندوه
روزهای تار
آمد سر
عصرهای خامش پر عطر
ریخته گلبرگ بر معبد
گفتگوی آب با خود
با شکوفه‌های آلبالو
با شکوفه‌های سیب
با شکوفه‌های رنگین هلو
با کاج...
کوچه باغ سبز افراها
آفتابی شد
از حصار باغ
از سکوت باد
از گل زرد و پر پروانه و پونه

از نگاه آسمان پیداست
آه ای صبح قشنگ خوب
آه ای روز سپید پاک
آمدی؟ باور کنم آیا؟
......
مانده از باران دیشب
گوئیا اینهم خیالی بود
جان بس خوشباورم: خاموش.
واقعیت چیست؟
هرچه گویی هست
همتی کو؟
نیست.
پیش پای بوته شک می‌نشینم باز
زیر لب آهسته با خود ورد می‌خوانم.
(گل کند شاید)
«صبح می‌آید»
صبح می‌آید
شب نمی‌پاید
«شب نمی‌پاید»

از: عزت الله زنگنه

صبح روشن بهار

بهار من
بهار مستی آفرین من
پرندگان رنگ رنگ روشن جوانه‌ها
دوباره روی شاخه‌ها نشسته‌اند
و یاسها
حصار باغ خانه را
پر از شکوفه کرده‌اند
دوباره آسمان باغ یاد من
پر از ستارگان روشن
شکوفه‌ها شده

و جوی با پرنده
در ترانه خواندن فلق
چه یادها که در من شکسته
زنده می کند
و خون سبز و روشن بهار

در رگ
«فریز» های وحشی
کنار چشمه‌ام می جهد

*

اگرچه من بهار عمر را ندیده‌ام
اگر چه من
همیشه محنت خزان کشیده‌ام
و روزها و ماهها و سالها
همیشه
زهر غم چشیده‌ام
ولی شکوفه نگاه سبز و روشنت
و عطر یاس وحشی تنت
ـ که سایه گستر شب سیاه و بسترم شده ـ
و خنده‌های گرم تو
طلوع روشن سپیده بهار خرم
من است
نوازش نسیم شط گیسوان تو
تسلی دل غمین و روح پر غم منست

بهار من
دوباره صبح روشن بهار آمده
بهار مستی آفرین من
همیشه در بهار زندگی بمان

از: محمد زهری

ناسزا

رعشه در چشمه نمی‌افتاد
اگر از فتنهٔ دستی،
سنگی
در دل آرامش،
آشوب نمی‌انگیخت.
ناسزا را که سزاست؟
دست می‌گوید:
ــ «سنگ»
سنگ می‌گوید:
ــ «دست»

بوران

نجوای کوچه کوچه
مناجات بام بام
اینک صدای باران!

*

اینک صدای باران
اما
با صدای باران
ـ های... های ـ
کی توان توفان شد؟
ـ هیهات
گر بخواهی که بکوبی بر طبل
توفان
بوران باش.

سه بستر

بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ و سیاه من
از تب و افسوس لبریز است

آتش تیز است
خسته هستم، خواب نیست
تشنه هستم، آب نیست.

بستر دوم
بستری خالیست
آشنائی نیست
آشیان جفت من،
ــ مرغک معصوم باغستان سر سبز نهفت من ــ،

رنگ غربت خورده است انگار
شب، همه شب، ساکت و بیدار
با نوازش های دست ماهتاب غمگسار

بستر سوم
خوابگاه کوچک فرزند شاد من
ــ مادر ناز عروسکهاش با آن مهر بی همتاش ــ
بستری تنهاست، لیکن
بوی دلخواه تن گرمش روان در جویبار یاد من

* * *

گر چراغ خانه روشن ماند
کس نمی گوید که: «خاموش!»
گر عذابی در دل من ماند

کس نمی گوید: «فراموش!»
هیچکس را سراغی از شب من نیست
آنکه پرسد: «آی مرد خسته، مرگت چیست؟» کیست؟

شهر خالی نیست

دست بادی، گرچه جام جان، تهی کرد از شراب پاک اطمینان
ــ تا سلامت مانده جام جان ــ
باز هم لبریز باید شد.
ابرهای تازه را با ابرهای کهنه باید بست.
بعد باران خواست
اززمین، آنگاه چشم مخملی ازسبزه یاآیینه‌ای ازچشمه‌ساری
داشت.
تا توان از سینه خار بیابان، شیر خشت عافیت دوشید.
از سر دیوار باغی، برگ بیدی چید،
یا گل گل خطمی به دامن ریخت.

*

باز باید دست را با دست‌های دیگران پیوست.
تا غروب کوچه، بازی کرد.
با کبوترها، پیام از آسمان آورد.
طاق ایوان را پناه بی پناهی ساخت.

*

باز هم لبخند باید شد.

گرچه شهر از زهر خندد دشمنی، تلخ است،
شهد باید شد،
گوارا شد
دوست را باید میان خیل دشمن یافت.
همنفس، همراه باید شد.
با هزاران مشعل از چنگال شب باید رهایی جست

*

شهر خالی نیست.
گوش باش!.. آواز می‌آید از آن خانهٔ.
همزبانی، همدلی را می‌سراید
گوش باش!

مرغ ماهیخوار

مرغ ماهیخوار پیر

سایه اندوه را ماند نشسته روی سنگ
سر کشیده زیر بال خسته خود، تنگ
جمع کرده زیر تن، یک پای خود را
خستگی ها را بدینسان چاره می‌سازد
لیک مرغان جوان، بی خستگی خود را به موج آب
می کوبند.
می خندند.
می خوانند.

*


مرغ ماهیخوار پیر
گاهگاهی می کشد سر
با زبان حسرتی آواز می خواند:
— «ای دریغا! سخت محرومم ز خود آویختن بر موج!»
در غرورش لیک می گردد هوایی گرم:
— «باز چون مرغ جوان خواهی توانستن شکستن،
کوه گردانی که می لغزد به روی آب!»

*

مرغ ماهیخوار پیر
با غروری سرسپرده با اجل
بالها را می‌گشاید روی بام نیل.
سخت توفان است دریا.
موج ها از پشت هم چون لشکری جرار می آیند
لیک، مرغان جوان، بی خستگی، خود را به موج آب
می کوبند.
می خندند.
می خوانند.

*

مرغ ماهیخوار پیر
از فراز آسمان، خود را به موج آب می کوبد.
لیک تابش نیست. دست موج پر زور است.



آب می‌پیچد چو آواری به رویش.
غرق می گردد به کام تلخ کبر آلود دریا،
مرغ ماهیخوار پیر.

حیف و صد حیف

حیف و صد حیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده در گوشه صندوقچهٔ یاد کهن
باد می نالد و می‌پرسد:
ـ «کو گل و میوهٔ این باغ بزرگ،؟!»
من که پژمرده و مهجور زمستانم.
ریشه‌ام منتظر شیرهٔ خاک
شاخه‌ام تشنهٔ خورشید بهار
باورم نیست، ولی می گویم:
ـ «منتظر باید بود
می‌رسد موکب فرخندهٔ آن هستی بخش
که گل و میوه از آب بارور است!»

* * *

آه!..
منتظر باید ماند!

این نویدی است در آویخته بر پردهٔ رنگ
حیف و صد حیف که می گردد و می گردد سال
لیک این باغ بزرگ
شوره‌زاریست

چون دل سوختهٔ من، بی برگ
چون دل سوختهٔ تو، بی بار

تا دلی با دلی

هیچکس، هیچکسی را نشناخت
هرکه پروردهٔ دست وطنی
من، منم، دور زدنیای توام
تو، تویی، دور زدنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام
جوش تشویش به هر قطرهٔ خون
تو که خویشی و ز خود با خبری
هیچ دانی که منم اکنون چون؟

من هم ای دوست، کجا ره دارم
در دل خلوت بیگانه تو
شاید اندر پس آباد تو هست
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به پندار، شناس
آشنا، لیک به پهنای فریب
هرچه از رشته به باطن داریم
دیگری راست تمنای غریب

آنقدر خیرهٔ بازی هستیم
که زاندیشهٔ پهلو ماندیم
در غروری که نگون باد، نگون
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو به گوشم نرسید
زادگاهم زنگاه تو نهان
هر دو اینجا به غریبی پابند
هم غریب از هم و هم باد گران

چون دلی با دل دیگر نزند
آشنا، کس به کس دیگر نیست
هیچکس، هیچکسی را نشناخت
تا چنینیم در این پهنهٔ زیست

عطش

یک قطره از قبیله‌ی باران
با مرغ تشنه گفت:
«سیراب باد مزرعه تنگ سینه‌ات»

نامه

چون نغمه کبوتر قاصد
آواز تقه‌های در پست صبح بود
ــ آن جویبار نازک پیغام‌های دورــ
گل از گلم شکفت:
من نامه داشتم.

بالای دست

دستی است
بالای دست شب:
دست سپید صبح.

پیغام

به آفتاب بگو،
زیر سقف تاریک است
یک آشیانه ترا یاد می کند هر روز
«کرم نما و
فرود آ،
که خانه، خانه تست»

از: ساحل نشین

حرف

شرطی که بسته‌ایم.
ربطی به کوچه ندارد
ما
گوسپند ریاضت مانرا
می دوشیم
و شیر صداقت مانرا
می نوشیم

از: کاظم سادات اشکوری

مانداب

قبایل رفته‌اند و

در بیابانها

سواری نیست

در این مانداب یاری نیست.

*

پلنگی می‌رمد در بیشه‌ی خاموش

و بادی می‌برد

برگ نحیفی را

کنار نهر

مرا در بیشه می‌خوانند و

می‌خوانم:

در این مانداب یاری نیست.

از برکه‌ها به آینه

باغی پریده رنگ
در تپه‌های خلوت و دلگیر
تحلیل می‌رود
از برکه‌ها به آینه، گوئی
راهی گشوده‌اند!

*

باران، که ایستاد
پای قنات کهنه نشستند
دختران
با کوزه‌های پر.
اما کنار ده
اندوه روستائی
در باغ‌های کوچک
می‌آویخت
بر قامت خمیده‌ی بادام.

مکالمه (۴)

«ـ دیوارهای حادثه کوتاهند؟»
«ـ نه!»

در پنجه‌های باد چه نیروئی ست
که ساقه‌ها را
سرسبز ساقه‌ها را
– حتی –
بر شاخه‌های خشک
می‌آویزد؟

*

چشمان تو دو منتظر تنها
در انتظار باران،
رگبار
چشمان تو دو مهرهٔ بی مهر.

*

برگی
بدرود گویان
از باغ میرود
با قامتی شکسته و لرزان.

*

پشت کدام بوته شمشاد
سنگر گرفته اید؟
اینک!
یک صحنه تماشائی
فرصت غنیمت است.

*

«ـ دیوارهای حادثه کوتاهند؟»

«ـ آری!»

دهمین دیدار (از دریا)

دریای بی خیال
از شیشه‌های پنجره پیداست.
نور غروب دم
از لابلای شاخه خشک بید
بر موجهای کوچک
می‌تابد.
و موجها
ـ از دور ـ
مثل کبوتران سفیداند:
در دشتهای خلوت پائیز.

صیادهای ساحل
ـ با دستهای خالی ـ
از راه می‌رسند

دریا
این بی خیال وحشی را
ـ در گرمی کشنده خورشید ـ
باید کباب کرد!

از: محمد علی سپانلو

از عبث...

از شهر بی خیال شما، دیری
من سخت سوخته‌م...
ازشهر بی خیال شما، درهای بسته...
دیوارهای گردگرفته...
من سخت سوخته‌ام، ولی از بعد این امید،
نفرت دمید در قفسی، مرغکی پرید.
اینم هواست:
در خلوت سپیده‌دمی مرطوب
از راه سینه‌های تهی ــ بار خویش را
بر بندم از دیار عزیزان سفر کنم.

در ایستگاه مقصد بی بازگشت خویش،
دیگر هوای قطره اشکی
یا دستمال روشن یادی

بر من وداع حسرت یاران را،
برجا نمی گذارد.

*

زی دشت‌های سوخته می‌خواهم
دیگر سفر بگیرم،
همراه باد ولگرد
چون باد پر بگیرم.

تا خاطرات یافته پرواز پنجره
با من به قعر خلوت هر گرمسیر،
یک لحظه چون تبی هیجانی،
لرزان، نوای یافته خواند.

*

ای لحظهٔ کبود
نفرین من به قافله سالارت
نفرین من به قافله سالار لحظه‌ها،
هرگزشما سپیدهٔ آواره نیستید
دیگر بایستید!

تا سرزمین گرم

دلگیرم از ترانهٔ این شهر خوابگیر:
ناقوس‌های خستگی

در کوی‌ها

به راه خیالات می‌زنند.

*

برخیز تا بدانجا پا در سفر کنیم:
تا ساحلی که موج کف آلود ناشناس
می‌خواندش ز بندر دوری سرود خشم
و در هوای سبزش
مرغان استوایی، در آسمان و آب
پر می‌کشند سوی گذرگاه آفتاب...
برخیز تا بدانجا پا در سفر کنیم
برجاده‌های گرم پراز عطر پونه‌ها

گذر کنیم!

*

اینجا غبار مرگ ــ چو در ره نظر کنی ــ
بر چشمت از سکوت و سکون پرده می‌زند.
با باغ‌های خالی، فواره‌های غمناک،
و مشعل خاموش
با دست‌های دختر سنگی، که در سکون
آوازهای مرده به دهلیز می‌تنند!

*

ای روح من، زقلعه ویرانه پر بگیر
پر باز کن

پرواز کن به ساحل شب‌های پر سرود،

پر باز کن به جانب شب‌ها که، تا سحر
در بندر سیاه مه آلود
از اسکله، سراسر شب، کشتی،
سوتش بم و گرفته و غمگین
می‌افکند طنین
وز پشت شیشهٔ عرق آلود کافه‌ها
آوازهای کهنه غم می‌رسد به گوش
همپای ساز غمزدهٔ دوره گردها
تصنیف‌های هرزه
که می‌خوانند
با قحبه‌های می‌زده
دریا نوردها...

*

آری چه سرخوش است در آفاق دوردست
موج پرندگان شب خیس، کانچنان
در اوج پر ترانه شهر بهار گرم
سرمست می‌پرد!
آنجا، روان جاری امواج بی سکون
روح مرا، چو کشتی لغزنده‌ئی، به شوق
تا مرز پرغبار
بر دست می‌برد...

همه آواز غریب

تا بسازیم گریزی دلتنگ
تا برآریم سرودی غمناک
سقف آتشکدهٔ فردا را
می کشیم از فلک بغض، بخاک

سفر مفقودی در ما بود
و همه ره، بلدی باطن کور
برد ما را به زناخانهٔ شام
راند ما را به زیارتگه گور

در پس این در دور از هر دست
شمعمان خامش تر می گردید
می نشستیم و سرودی خاموش
در شبی تار به پندار کلید...

*

شب سراسر همه آواز غریب
کیست با ما که غمین می خواند؟
رهرو خسته دلی را دستی
بدرون ظلمت می راند

حال با خندهٔ بیرحم چه کس
گل شرمی به جگر می‌خندد؟
حال با گریه بیدرد چه کس
پلی آهنگ گذر می‌بندد!

آی دیوانه رهی پرخوف است
تا کجا در شب جاویدانی؟
رود سنگین زمستان جاری است
سفر یخ زدهٔ ویرانی...

و که درما که چنین می‌خواند؟
شاید افسانه یخ‌ها بشکست
شب سراسر همه آواز غریب
داستان قیدی که بگسست

قرق

برویم از پل‌ها در شبها
برویم از شبها سوی چراغ
گو بروبَد اثر جاده‌ها را بوران
گو نشیند برف بر خوابگه ناکامان
مانده در آن سوی خط آهن
نوبهاری است

پشت هر پنجره شمعی است فروزان
پس هر پرده نگاری است

در گلوگاه خروشان که نداهای زمین
خبر از قلب زمین ــ هستی جوشان ــ دارد
و به حیرت نگران در کسرات آب است
و چو نیروی رها، چکش وار
در رگ ما نبضان دارد
خاک مثل کف دست است

بدیهی، روشن
خاک پس می‌دهد اسرارش را

من
می‌شناسم خزش ماران را در نیزار
می‌شناسم سفر موران را سوی بهار
می‌شناسم که در این دوره، پر از خیمه و نور ــ
ساکت ومحتال اِستاده پلنگ
اسب‌ها پوزه به راه بادند.

نقطهٔ فاجعه در چشم تظاهر کرد
کهکشان‌های دگرزاده شدند
چیزهایی که نمی‌بینم در تکوین است
مثل میعاد قطاری که نمی‌دانیم
مبداء اش را

و به باراندازی در دل ما می‌پیوندد

نان پس دکان
ماه پشت گلدان
کودکی بیدار
خیره در مهلت شبگیر قرق...

ایمنی

برای بوسه و لبخند زندگی کردیم
برای آینه آسمانی دریا
برای شوق و ملالی که مان گوارا بود
در آستانه دیدار و اوج زورق‌ها.

کسی گذشت که می‌خواند
ز کوچه‌هایِ فراموشی
صباح آشتی‌ات را
به روی پله سنگی
کسی نشست که می‌ماند...

و من نظاره‌گر چشم‌های شب بودم
و شب ترانه سودائی نگاه تو بود.
به پشت پنجره باران دمید و باغ بهار

برای بوسه و لبخند خیمه‌گاه تو بود
که دور داردت از چشمک کواکب شوخ.

نامه

ملالت کم
دلت خرم
و نام روشنت روشن.
کسی می‌خوابد و خوابش نمی‌گیرد
کسی از پشت دیوار زمان آواز می‌خواند
پلنگی ماه را، با ماده‌اش، در آب می‌نوشند
نگاه شاعر آشفته بی‌خواب است اما مردمش در خواب...

مهرگان خوش

روز خوشی
از مهرگان خاطره بر می‌خاست
باد ایستاده بود
و گرداب می‌وزید
پیغام‌های ملت را
آوای رودخانه می‌آورد
بر گرد من جوانان

جام همیشه را
با آخرین شکفتنی فصل می‌زدند...

من خفته بودم اکنون
در روز خوش
در مهرگان خاطره
با همسرم زمین.

مـلال

ملال خاطرم از ابرهای پائیز است
که جاودانه غروبی چو عشق ساخته‌اند
تو چون بهار و پرنده مسافری ایدوست

ملال خاطرم از باغ ها و زاغان‌است
و خشکسال خزانی،
گریز ابری و باران خاطری ایدوست

از: سهراب سپهری

مسافر

دم غروب، میان حضور خستهٔ اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.
و روی میز، هیاهوی چند میوهٔ نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را باد، روی فرش فراغت
نثار حاشیه صاف زندگی می کرد.
و مثل بادبزن، ذهن، سطح روشن گل را
گرفته بود به دست
و باد می‌زد خود را.

مسافر از اتوبوس
پیاده شد:
«چه آسمان تمیزی!»
و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.
صدای هوش گیاهان به گوش می‌آمد.
مسافر آمده بود.
و روی صندلی راحتی، کنار چمن
نشسته بود:
«دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
تمام راه به یک چیز فکر می کردم
و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.
خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.
چه دره‌های عجیبی!
و اسب، یادت هست،
سپید بود
و مثل واژهٔ پاکی، سکوت سبز چمن‌زار را چرا می کرد.
و بعد، غربت رنگین قریه‌های سر راه.
و بعد، تونل‌ها.
دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
و هیچ چیز،
نه این دقایق خوشبو، که روی شاخه نارنج می‌شود
خاموش،
نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این
گل شب بوست

نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف
نمی‌رهاند.
و فکر می کنم
که این ترنم موزون حزن تا ابد
شنیده خواهد شد.»

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:
«چه سیب‌های قشنگی!
حیات نشئهٔ تنهائی است.»
و میزبان پرسید:
قشنگ یعنی چه؟
ــ قشنگ یعنی تعبیر عاشقانهٔ اشکال
و عشق، تنها عشق
ترا به گرمی یک سیب می کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق
مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،
مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.
ــ و نوشداروی اندوه؟
ــ صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.

و حال، شب شده بود.
چراغ روشن بود.
و چای می خوردند.

ـ چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.
ـ چقدر هم تنها!
ـ خیال می کنم
دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.
ـ دچار یعنی
ـ عاشق.
ـ و فکر کن که چه تنهاست
اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.
ـ چه فکر نازک غمناکی!
ـ و غم تبسم پوشیدهٔ نگاه گیاه است.
و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست.
ـ خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند
و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.
ـ نه، وصل ممکن نیست،
همیشه فاصله‌ای هست.
اگرچه منحنی آب بالش خوبی است
برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر،
همیشه فاصله‌ای هست.
دچار باید بود
وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف
حرام خواهد شد.
و عشق
سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.

و عشق
صدای فاصله‌هاست.
صدای فاصله‌هایی که
— غرق ابهامند.
— نه،
صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند
و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.
همیشه عاشق تنهاست.
و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.
و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.
و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.
و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را
به آب می‌بخشند.
و خوب می‌دانند
که هیچ ماهی هرگز
هزار و یک گرهٔ رودخانه را نگشود.
و نیمه شب‌ها، با زورق قدیمی اشراق
در آب‌های هدایت روانه می‌گردند
و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند.
— هوای حرف تو آدم را
عبور می‌دهد از کوچه باغ‌های حکایات
و در عروق چنین لحن
چه خون تازهٔ محزونی!

حیاط روشن بود
و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

«اتاق خلوت پاکی است.
برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!
دلم عجیب گرفته است.
خیال خواب ندارم.»
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه‌ای
نشست:
«هنوز در سفرم.
خیال می کنم
در آب‌های جهان قایقی است
و من ـ مسافر قایق ـ هزارها سال است
سرود زنده دریانوردهای کهن را
به گوش روزنه‌های فصول می خوانم
و پیش می‌رانم.
مرا سفر به کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟

کجاست جای رسیدن، و پهن کردن یک فرش
و بی خیال نشستن
و گوش دادن به
صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید، خورد
و در جوانی یک سایه راه باید رفت،
همین.

کجاست سمت حیات؟
من از کدام طرف می‌رسم به یک هدهد؟
و گوش کن، که همین حرف در تمام سفر
همیشه پنجره خواب را بهم می‌زد.
چه چیز در همه راه زیر گوش تو می‌خواند؟
درست فکر کن
کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز؟
چه چیز پلک ترا می‌فشرد،



چه وزن گرم دل انگیزی؟
سفر دراز نبود:
عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد.
و در مصاحبهٔ باد و شیروانی ها
اشاره‌ها به سرآغاز هوش بر می گشت.
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به «جاجرود» خروشان نگاه می کردی،
چه اتفاق افتاد
که خواب سبز ترا سارها درو کردند؟
و فصل، فصل درو بود.
و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود:
حیات، غفلت رنگین یک دقیقهٔ «حوا»ست.

نگاه می کردی:
میان گاو و چمن ذهن باد در جریان بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل

نگاه می کردی،
حضور سبز قبایی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد.

ببین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،
به نرمی قدم مرگ می‌رسد از پشت
و روی شانه ما دست می گذارد
و ما حرارت انگشت‌های روشن او را
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می کشیم.
«و نیز» یادت هست،
و روی ترعه آرام؟
در آن مجادلهٔ زنگدار آب و زمین
که وقت از پس منشور دیده می‌شد
تکان قایق، ذهن ترا تکانی داد:
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.
همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یک درخت می‌آیم
که روی پوست آن دست‌های ساده غربت
اثر گذاشته بود:
«به یادگار نوشتم خطی زدلتنگی.»

شراب را بدهید.
شتاب باید کرد:
من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصهٔ سهراب و نوشدارو را
روانم.

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد،
صدای پرپری آمد

و در که باز شد
من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.

و بار دیگر در زیر آسمان «مزامیر»،
در آن سفر که لب رودخانه «بابل»
به هوش آمدم،
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم، صدای گریه می‌آمد
و چند بربط بی تاب
به شاخه‌های تر بید تاب می‌خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی
به سمت پرده خاموش «ارمیای نبی»
اشاره می کردند.
و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می خواندم.
و چند زارع لبنانی
که زیر سدر کهن سالی
نشسته بودند

مرکبات درختان خویش را در ذهن
شماره می کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می کردند.

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور می کردم.

سفر پر از سیلان بود.
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
و بوی روغن می‌داد.
و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب
شیارهای غریزه، و سایه‌های مجال
کنار هم بودند.

میان راه سفر، از سرای مسلولین
صدای سرفه می‌آمد.
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن «جت»ها را
نگاه می کردند
و کودکان پی پرپرچه‌ها روان بودند.
سپورهای خیابان سرود می‌خواندند
و شاعران بزرگ
به برگ‌های مهاجر نماز می‌بردند.
و راه دور سفر از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی می‌رفت،
به غربت تریک جوی آب می‌پیوست،
به برق ساکت یک فلس،
به آشنائی یک لحن،
به بیکرانی یک رنگ.

سفر مرا به زمین‌های استوایی برد.
و زیر سایه آن «بانیان» سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،
کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است
و بوی چیدن از دست باد می‌آید
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
به حال بیهوشی است.
در این کشاکش رنگین، کسی چه می‌داند
که سنگ عزلت من در کدام نقطهٔ فصل است.
هنوز جنگل ابعاد بی شمار خودش را
نمی‌شناسد.
هنوز برگ
سوار حرف اول باد است.
هنوز انسان چیزی به آب می‌گوید
و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است
و در مدار درخت
طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی‌زاد است.
صدای همهمه می‌آید.
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم.
و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را
به من می‌آموزند،
فقط به من.

و من مفسر گنجشک های دره گنگم
و گوشواره عرفان نشان تبت را
برای گوش بی آذین دختران بنارس
کنار جاده «سرنات» شرح داده‌ام.
به دوش من بگذار ای سرود صبح «ودا»ها
تمام وزن طراوت را
که من
دچار گرمی گفتارم.
و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین
وفور سایه خود را به من خطاب کنید،
به این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف «طور» می آید
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.

ولی مکالمه، یک روز، محو خواهد شد
و شاهراه هوا را
شکوه شاه‌پرک های انتشار حواس
سپید خواهد کرد.

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.
ولی هنوز سواری است پشت بارهٔ شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه

به دوش پلک تر اوست.
هنوز شیهه اسبان بی شکیب مغول‌ها
بلند می‌شود از خلوت مزارع ینجه.
هنوز تاجر یزدی کنار «جاده ادویه»
به بوی امتعه هندمی رود از هوش.
و در کرانه «هامون» هنوز می شنوی:
ــ بدی تمام زمین را فرا گرفت.
ــ هزار سال گذشت،
ــ صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد
و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.
و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»
نشسته بودم
و عکس «تاج محل» را در آب
نگاه می کردم:
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.
ببین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیه روح آب در سفرند.
جرقه‌های عجیبی است در مجاورت دست.
بیا، و ظلمت ادراک را چراغان کن
که یک اشاره بس است:
حیات ضربه آرامی است
به تخته سنگ «مگار»

و در مسیر سفر مرغ های «باغ نشاط»
غبار تجربه را از نگاه من شستند،
به من سلامت یک سرو را نشان دادند.
و من عبادت احساس را،
به پاس روشنی حال،
کنار «تال» نشستم، وگرم زمزمه کردم.
عبور باید کرد
و هم نورد افق های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.
عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می کردم
و موسم برکت بود
و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد.
زنی شنید،
کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.
در ابتدای خودش بود
و دست بدوی او شبنم دقایق را
به نرمی از تن احساس مرگ بر می چید.
من ایستادم.
و آفتاب تغزل بلند بود

و من مواظب تبخیر خواب ها بودم
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می کردم:
خیال می کردیم،
بدون حاشیه هستیم.
خیال می کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریباس
شناوریم
و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاه‌ها بودیم
که چشم زن به من افتاد:
صدای پای تو آمد، خیال کردم باد
عبور می کند از روی پرده‌های قدیمی.
صدای پای ترا در حوالی اشیا
شنیده بودم.
ــ کجاست جشن خطوط؟
ــ نگاه کن به تموج، به انتشار تن من.
ــ من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
ــ و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان
پر از سطوح عطش کن.
ــ کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف
دقیق خواهد شد

و راز رشد پنیرک را
حرارت ذهن اسب ذوب خواهد کرد؟
ــ و در تراکم زیبای دست‌ها، یک روز،
صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم.
ــ و در کدام زمین بود
که روی هیچ نشستیم
و در حرارت یک سیب دست و روشستیم؟
ــ جرقه‌های محال از وجود بر می‌خاست.
ــ کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟
ــ و در مکالمه جسم‌ها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود!
ــ کدام راه مرا می‌برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد
صدای باد می‌آید، عبور باید کرد.
و من مسافرم، ای بادهای همواره!
مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید.
مرا به کودکی شورآب‌ها برسانید.
و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور
پر از تحرک زیبائی خضوع کنید.
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.

و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک.
و در تنفس تنهایی
دریچه‌های مرا به هم بزنید.
روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.
حضور «هیچ» ملایم را
به من نشان بدهید.»

نیایش

نور را پیمودیم، دشت طلا را درنوشتیم.
افسانه را چیدیم، و پلاسیده فکندیم.
کنار شن‌زار، آفتابی سایه‌بار، ما را نواخت. درنگی کردیم.
برلب رود پهناور رمز، رؤیاها را سربریدیم.
ابری رسید، و ما دیده فرو بستیم.
ظلمت شکافت، زهره را دیدیم، و به ستیغ برآمدیم.
آذرخشی فرود آمد، و ما را در نیایش فرو دید.
لرزان، گریستیم. خندان، گریستیم.
رگباری فرو کوفت: از در همدلی بودیم.
سیاهی رفت، سر به‌آسمان سودیم، درخور آسمان‌ها شدیم.
سایه‌را به‌دره رها کردیم. لبخند را به‌فراخنای تهی فشاندیم.
سکوت ما به هم پیوست، و ما، ما شدیم.

تنهائی ما تا دشت طلا دامن کشید.
آفتاب از چهره ما ترسید.
دریافتیم، و خنده زدیم.
نهفتیم و سوختیم.
هرچه بهم‌تر، تنهاتر.
از ستیغ جدا شدیم:
من به خاک آمدم و بنده شدم.
تو بالا رفتی و خدا شدی.

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.
پشت هیچستان جایی است.
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.
به سراغ من اگر می‌آیید،

نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.

آب

آب را در گِل نکنیم:
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشهٔ دور، سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می گردد.

آب را گِل نکنیم:
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،
آب را گِل نکنیم:
روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!
من ندیدم دهشان،
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام.
بی گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند که شقایق چه گلی است.
بی گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گِل نکردندش، ما نیز
آب را گِل نکنیم.

نشانی

«خانه دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه نوری که به‌لب داشت به‌تاریکی شن‌ها

بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:
«نرسیده به درخت،
کوچه باغی‌ست که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تاته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به‌در می‌آرد،
پس به سمت گل تنهائی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،

پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
و از او می‌پرسی:
خانه دوست کجاست.»

لب آب

دیشب لب رود، شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغک بود
شیطان، تنها، تک بود

باد آمده بود، باران زده بود: شب‌تر، گل ها پرپر.
بوئی نه به راه.
ناگاه
آئینه‌رود، نقش غمی بنمود: شیطان لب آب.
خاک سیا در خواب.
زمزمه‌ای می‌مرد. بادی می‌رفت، رازی می‌برد.

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
مانده تابسته شود این همه نیلوفر وارونهٔ چتر.
ناتمام است درخت.
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر خوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه وعید.
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومهٔ برف
تشنهٔ زمزمه‌ام.
مانده تا مرغ سرچینهٔ هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت‌ترین موسم بی چهچه سال
تشنهٔ زمزمه‌ام.

بهتر آنست که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشهٔ مرغی بکشم.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار
نقطه‌ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می‌بیند
آدمی هست که می‌پوید راه.

تنش از خستگی افتاده زکار
بر سرورویش بنشسته غبار
شده از تشنگی‌اش خشک گلو.
پای عریانش مجروح زخار.

هر قدم پیش رود پای افق
چشم او بیند دریائی آب.

اندکی راه چو می‌پیماید
می کند فکر که می‌بیند خواب.

ندای آغاز

کفشهایم کو؟
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است.
و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می گذرد
و نسیمی خنک از حاشیهٔ سبز پتو خواب مرا می‌روبد.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست

صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم!

من که از بازترین پنجره بامردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
هیچکس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.
من به اندازه یک ابر دلم می گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری،
ــ دختر بالغ همسایه ــ
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
فقه می‌خواند.

چیزهائی هم هست، لحظه‌هائی پر اوج
(مثلاً شاعره‌ای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شبها
مردی از من پرسید:
ــ تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

باید امشب بروم!

باید امشب چمدانی را
که به اندازه پیراهن تنهائی من جا دارد، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می‌خواند.
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفشهایم کو؟

از: احمد شاملو(ا. بامداد)

شعری که زندگیست

موضوع شعر شاعر پیشین
از زندگی نبود.
در آسمان خشک خیالش او
جز با شراب و یار نمی کرد گفتگو.
او در خیال بود شب و روز
در دام گیس مضحک معشوقه پای‌بند،
حال آنکه دیگران
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در زمین خدا نعره می‌زدند!

*

موضوع شعر شاعر چون غیر ازین نبود
تأثیر شعر او نیز چیزی جز این نبود:
آنرا بجای مته نمی‌شد بکار زد
در راههای رزم
با دستکار شعر

هر دیولاخ را
از پیش راه خلق نمی‌شد کنار زد.
یعنی اثر نداشت وجودش
آنرا بجای دار نمی‌شد بکار برد.·
حال آن که من بشخصه، زمانی
همراه شعر خویش
همدوش «شن چو» کره‌ئی جنگ کرده‌ام
یکبار هم «حمیدی» شاعر را
در چند سال پیش
بردار شعر خویش آونگ کرده‌ام...

*

موضوع شعر
امروز
موضوع دیگریست...

امروز، شعر، حربهٔ خلق است
زیرا که شاعران
خود شاخه‌ئی زجنگل خلقند
نه یاسمین و سنبل گلخانهٔ فلان.
بیگانه نیست شاعر امروز
با دردهای مشترک خلق:
او با لبان مردم
لبخند می‌زند،

درد و امید مردم را
با استخوان خویش
پیوند می‌زند

امروز
شاعر
باید لباس خوب بپوشد
کفش تمیز واکس زده باید بپا کند،
آنگاه در شلوغ‌ترین نقطه‌های شهر
موضوع و وزن و قافیه‌اش را
(یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست)
از بین عابرین خیابان جدا کند:

«ــ همراه من بیائید، همشهری عزیز!
دنبالتان سه روز تمام است
دربدر
همه جا سرکشیده‌ام!»

«ــ دنبال من؟
عجیب است!
آقا مرا شما
شاید بجای یک کس دیگر گرفته‌اید؟»



«ـ نه جانم، این محال است.
من وزن شعر تازه خود را
از دور می‌شناسم.»

«ـ گفتی چه؟
وزن شعر؟»

«ـ تأمل بکن رفیق...
وزن و لغات و قافیه‌ها را
همیشه من
در کوچه جسته‌ام.
آحاد شعر من، همه افراد مردمند.
از «زندگی» (که بیشتر «مضمون قطعه» است)
تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه شعر»، جمله را
من در میان مردم می‌جویم...
این طریق
بهتر به شعر، زندگی و روح می‌دهد...»

اکنون
هنگام آن رسیده که عابر را
شاعر کند مجاب
(با منطقی که خاصه شعر است)
تا با رضا و رغبت گردن نهد بکار،

ورنه تمام زحمت او می رود ز دست...

*

خوب...
حالا که وزن یافته آمد
هنگام جستجوی لغات است:

هر لغت
(چندانکه برمیایدش از نام)
دوشیزه‌ئیست شوخ و دلارام...

باید برای وزن که جسته‌ست
شاعر لغات در خور آن جستجو کند.
این کار، مشکل است و تحمل سوز
لیکن گریز نیست:
آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر
همتا و همطراز نباشند، لاجرم
محصول زندگیشان دلپذیر نیست.
مثل من و... زنم! ـــ:
من وزن بودم، او کلمات (آسه های وزن)
موضوع شعر نیز
پیوند جاودانه لبهای مهر بود...

با آنکه شادمانه در این شعر می نشست

لبخند کودکان ما (این ضربه‌های شاد)،
لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه‌واری به شعر داد:
هم وزن را شکست
هم ضربه‌های شاد را
هم شعر بی ثمر شد و مهمل
هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!
باری سخن دراز شد
وین زخم دردناک را
خونابه باز شد...

*

الگوی شعر شاعر امروز
گفتیم
زندگیست!

ازروی زندگی‌ست که شاعر
با آب و رنگ شعر
نقشی بروی نقشه دیگر
تصویر می کند:

او شعر می نویسد،
یعنی
او دست می‌نهد به جراحات شهر پیر

یعنی
او قصه می کند به شب، از صبح دلپذیر

او شعر می نویسد
یعنی
او دردهای شهر و دیارش را
فریاد می کند
یعنی
او با سرود خویش، روان‌های خسته را
آباد می کند.

او شعر می نویسد،
یعنی
او قلب‌های سرد و تهی مانده را، زشوق
سرشار می کند
یعنی
او رو به صبح طالع، چشمان خفته را
بیدار می کند.

او شعر می نویسد،
یعنی
او افتخارنامه انسان عصر را
تفسیر می کند

یعنی
او فتح نامه‌های زمانش را
تقریر می کند...

*

این بحث خشک معنی الفاظ خاص نیز
در کار شعر نیست...
اگر شعر زندگی‌ست،
ما در تک سیاهترین آیه‌های آن
گرمای آفتابی عشق و امید را
احساس می کنیم:

اینِ یک، سرود زندگی‌اش را
در خون سروده است
و آن یک، غریو زندگی‌اش را
در قالب سکوت!
اما... اگرچه قافیهٔ زندگی
در آن
چیزی بغیر ضربهٔ کشدار مرگ نیست،
در هر دو شعر
معنی هر مرگ
زندگی‌ست!

مرثیه

به جستجوی تو
بردرگاه کوه می گریم،
در آستانه‌ی دریا و علف.

به جستجوی تو
در معبر بادها می گریم،
در چار راه فصول،
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای
که آسمان ابر آلوده را
قابی کهنه می گیرم.
.....
به انتظار تصویر تو
این دفتر خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

* * *

جریان باد را پذیرفتن،
و عشق را
که خواهر مرگ است.
و جاودانگی،

رازش را
با تو در میان نهاد.

پس به هیأت گنجی درآمدی:
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک خاک را و دیاران را
ازاین سان
دلپذیر کرده است!

* * *

نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می گذرد
ــ متبرک باد نام تو!
و ما همچنان
دوره می کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

سخنی نیست

چه بگویم؟ ــ سخنی نیست.

می وزد از سر امید، نسیمی
لیک، تا زمزمه‌ئی ساز کند،

در همه خلوت صحرا
به رهش
ناروئی نیست.

چه بگویم؟ــ سخنی نیست.

* * *

پشت درهای فروبسته
شب از دشنه و دشمن پر
به کج اندیشی
خاموش
نشسته‌ست.

بام‌ها
زیر فشار شب
کج،
کوچه
از آمد و رفت شب بد چشم
خسته‌ست.

* * *

چه بگویم؟ــ سخنی نیست...

در همه خلوت این شهر
آوا

جز ز موشی که دراند کفنی نیست.

وندر این ظلمت جا
جز سیا نوحهٔ شومرده زنی، نیست.

ورنسیمی جنبد
به رهش، نجوا را، نارونی نیست.

چه بگویم؟
سخنی نیست...

بهار خاموش

برآن فانوس که‌ش دستی نیفروخت
برآن دوکی که بر رف بی صدا ماند
برآن آئینه زنگار بسته
برآن گهواره که‌ش دستی نجنباند

برآن حلقه که کس بر در نکوبید
برآن در که‌ش کسی نگشود دیگر
برآن پله که برجا مانده خاموش
کسش ننهاده دیری پای بر سر—

بها رمنتظر بی مصرف افتاد!
به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
به هر کوئی صدائی کرد و استاد
ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه‌ئی برخاست در ده
نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
نه گل روئید، نه زنبور پر زد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

*

به صد امید آمد، رفت نومید
بهار— آری بر او نگشود کس در.
درین ویران به رویش کس نخندید
کسش تاجی زگل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
هوا با ضربه‌های دف نجنبید
گلی خودروی برنامد زباغی.

نه آدم‌ها، نه گاوآهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش خاموش.

نه کبکنجیر می خواند به دره
نه بر پشته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارابه‌ئی اسبی نبستند
سرود پتک آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
سگ گله به عوعو درنیامد.

کسی پیدانشد غمناک و خوشحال
که برجادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم سال
که شادان یا غمین آهی برآرد.

غروب روز اول، لیک، تنها
در این خلوتگه غوکان مفلوک
به یاد آن حکایت ها که رفته‌ست
زعمق برکه یک دم ناله زد غوک...

*

بها رآمد، نبود اما حیاتی
درین ویرانسرای محنت‌آور
بهارآمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد وبگشایدش در!

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
که ز ویرانی خویش است آباد.
دست بردار که تاریکم و سرد
چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار ز تو در عجبم
به در بسته چه می کوبی سر.
نیست، می‌دانی، در خانه کسی
سر فرو می کوبی باز به در.

زنده، وین گونه به غم
خفته‌ام در تابوت.
حرف ها دارم در دل
می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
با لبم هر نفسی فریاد است.
به نظر هر شب و روزم سالی ست.
گرچه خود عمر به چشمم باد است.

*

رانده اندم همه از درگه خویش.
پای پر آبله، لب پر افسوس
می کشم پای بر این جاده پرت
می زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
از رهی می گذرم سر در خویش
می خزد هیکل من از دنبال
می دود سایه من پیشاپیش.

*

می روم باره خود
سر فرو، چهره به هم.
با کسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرماش و نه نور؟
چه امید از دل تاریک کسی
که نهادندش سر زنده به گور؟

می روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه
دست بردار ازین عابر مست
یک طرف شو، منشین بر سر راه!

شعر گمشده

تا آخرین ستارهٔ شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می‌نشینم در سرد چال خویش
شب تا سپیده خواب نمی‌جنبدم به چشم.

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می‌نشینم در زیج رنج کور
می‌جویمش به کنگره ابر شب نورد
می‌جویمش به سوسوی تک اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشده خود دویده‌ام
بر هر کلوخپارهٔ این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشده خود کشیده‌ام.

تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد
من بادگردِ دشتم و از دشت رانده‌ام
تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف
من برفکاوِ کوهم و از کوه مانده‌ام.

اکنون درین مغاک غم‌اندود، شب به شب
تابوت‌های خالی در خاک می‌کنم.
موجی شکسته می‌رسد از دور و من عبوس
با پنجه‌های درد براو دست می‌زنم.

*

تا صبح زیر پنجرهٔ کور آهنین
بیدار می‌نشینم و می‌کاوم آسمان.
در راه‌های گمشده، لب‌های بی‌سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

سفر

در قرمز غروب
رسیدند
از کوره راه شرق دو دختر کنار من.
تابیده بود و تفته
مس گونه‌های شان
و رقص زهره که در گود بی‌ته شب چشم‌شان بود
به دیار غرب
ره آوردشان بود.
و با من گفتند:
«با ما بیا به غرب!»
من اما همچنان خواندم

وجوابی بدانان ندادم
وتمام شب را خواندم
تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم

*

در ژاله بار صبح
رسیدند
از جادهٔ شمال
دو دختر
کنار من.
لب‌های شان چو هستهٔ شفتالو
وحشی و پرترک بود
وساق‌های‌شان
با مرمر معابد هندو
می‌مانست
وبا من گفتند:
«با ما بیا به راه...»
ولیکن من
لب فروبستم زآوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق
وبر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوتم را
ونیم روز را خاموش ماندم
به‌زیر بارش پرشعله خورشید، نیمی ازگذشت روز راخاموش ماندم.

*

در قلب نیمروز

از کوره راه غرب
رسیدند چند مرد...
خورشید جست و جو
در چشم‌هایشان متلالی بود
و فکشان، عبوس
با صخره‌های پرخزه می‌مانست.
در ساکت بزرگ، بمن دوختند چشم.
برخاسته زجای، نهادم به راه پای، و درراه دوردست سرودم شماره زد
با ضربه‌های پر تپشش
گام‌هایمان را.

*

برجای لیک، خاطره‌ام، گنگ
خاموش ایستاد
دنبال ما نگریست
و چندان که سایه‌مان و سرود من
در راه پرغبار نهان شد،
در خلوت عبوس شبانگاه
برماندگی و بیکسی خویشتن گریست.

من مرگ را...

اینک موج سنگین گذر زمان است که در من می گذرد.
اینک موج سنگین گذر زمان است که چون جوبار آهن درمن می گذرد.

اینک موج سنگین گذر زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ
در من می گذرد.

در گذرگاه نسیم، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.
در گذرگاه باران، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.
در گذرگاه سایه، سرودی دیگر گونه آغاز کردم.
نیلوفر و باران در تو بود،
خنجر و فریادی در من،
فواره و رویا در تو بود،
تالاب و سیاهی در من،
در گذرگاهت سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

من برگ را سرودی، کردم،
سرسبزتر ز بیشه.
من موج را سرودی کردم،
پر نبض تر زانسان.

من عشق را سرودی کردم،
پرطبل تر زمرگ.

سرسبزتر ز جنگل
من برگ را سرودی کردم.
پرتپش تر از دل دریا،

من موج را سرودی کردم.
پر طبل‌تر از حیات،

من مرگ را
سرودی کردم.

اتفاق

مردی ز باد حادثه بنشست.
مردی چو برق حادثه برخاست.
آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
وین، نام را بدون سپر ساخت.

ابری رسید پیچان پیچان
چون خنگ یالش آتش، بردشت
برقی جهید و موکب باران
از دشت تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
لرزید و پا گشاد و فرو ریخت

وآن شوخ بوته، پرتپش از شوق،
پیچید و با بهار درآمیخت.

پرچین یاوه مانده شکوفید
وآن طبل پر غریو فروکاست.
مردی ز باد حادثه بنشست
مردی چو برق حادثه برخاست.

مثل این است

مثل این است، در این خانه تار،
هرچه با من، سرکین استِ و عناد
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثل این است که می‌جنبد یأس
برسکونی که در این ویرانجاست
مثل این است که می‌خواند مرگ
درسکوتی که به غمخانه مراست.

مثل این است، در او با هردم
به گریز است نشاطی از من.
مثل این است که پوشیده، در اوست
هرچه از بود، زغم پیراهن.

مثل این است که هر خشت در آن
سرنهادست به زانوی غمی.
هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاق غم بیشی و کمی.

مثل این است همه چیز در او
سایه در سایه غم بنهفته‌ست.
همه شب مادر غم بر بالین
قصه مرگ به گوشش گفته‌ست.

مثل این است که در ایوانش
هر شب اشباح عزا می گیرند.
بیوگان لاجرم از تنگ غروب
زیر هر سر طاق جا می گیرند.

مثل این است که در آتش روز
ظلمت سرد شبش مستتر است
مثل این است که از اول شب
غم فردا پس در منتظر است.

خانه ویران! که در او حسرت مرگ
اشک می‌ریزد بر هیکل زیست!
خانه ویران! که در او هرچه که هست
رنج دیروز و غم فردائیست!

میان ماندن و رفتن

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پردهٔ کنایت رفت.
مجال ما همه این تنگمایه بود و دریغ
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت.

از مرگ

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش، از ابتذال، شکننده‌تر بود.

هراس من ــ باری ــ همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزد گورکن
از آزادی آدمی
افزون باشد.

*

جستن
یافتن
و آنگاه
به اختیار برگزیدن
و از خویشتن خویش
باروئی پی افکندن ــ

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

از: شهرام شاهرختاش

در باران

در باران
بوی عطر گلها و یاسها را می‌دهم

باران
از عشق می گوید
و بوی عطر
مرا
بیاد باغچه و بنفشه می اندازد

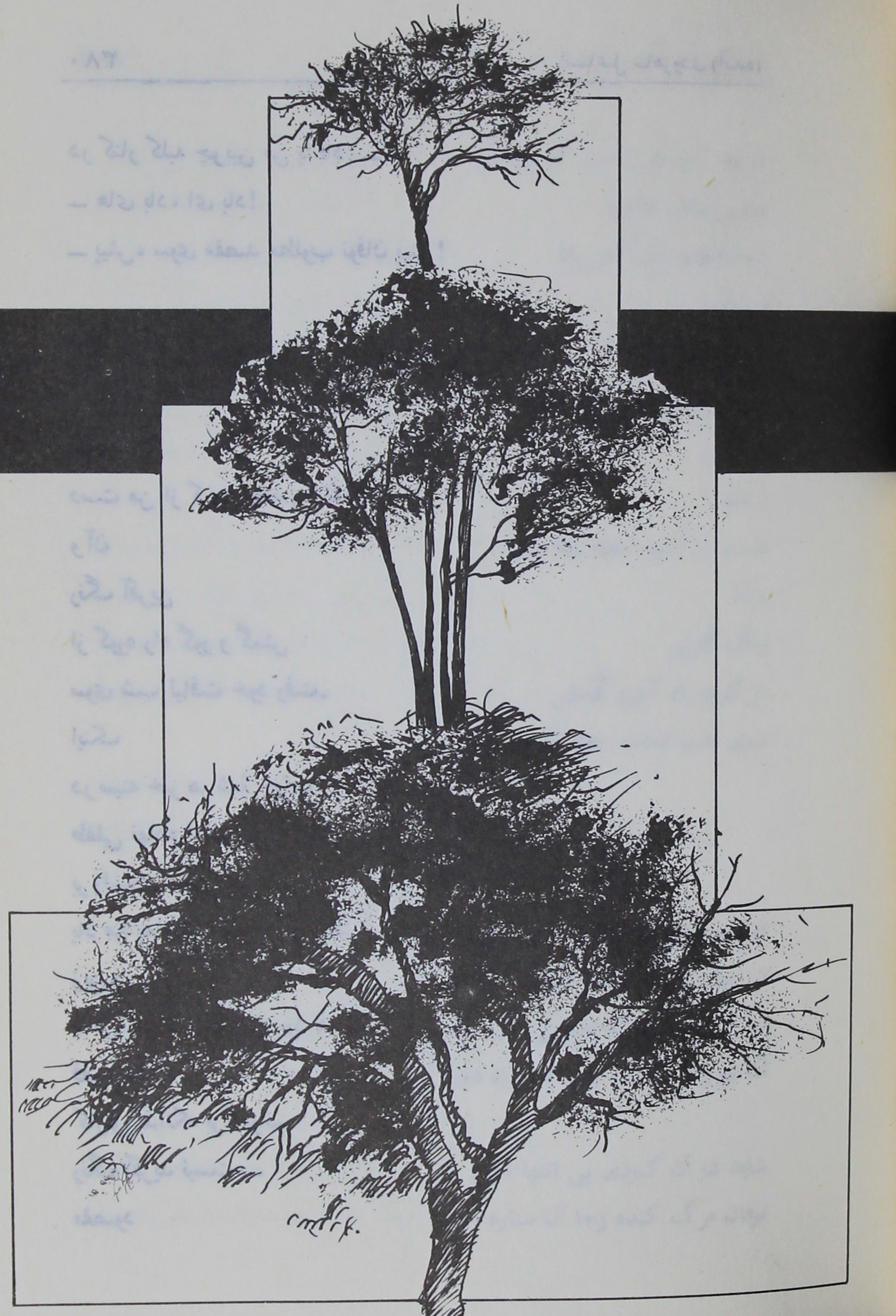
در باران
یاسها
سلام می کنند
و دل در تعارف غرق می‌شود.

از باران که می سرایم
بوی شکوفه می گیرم.

از: اسماعیل شاهرودی (آینده)

آهنگ نجوا

باد می‌پیچد
رشته سردرگم خود را
و عجول از روی شنها، در بیابان،
می‌دود همواره بی مقصود
و صدای کاروان‌ها را
پیش می‌راند
تا درون کلبه چوبین من، در ساحل نزدیک.
او خبر می‌آورد آواره مردم را
که شب تاریکشان پیوند دارد با شب دیگر
و خراب کلبه‌هاشان ساخته آبادی بسیار
وخبر می‌آورد همراه باآهنگ نجوائی که دارد (آشنا باگوشها)
بانگ رسای آشنایان را
کزدل هر شهر و هر ده اوج می گیرد
ــ تا بگیرد اوج بانگ تو از اینهم بیش، ــ
موج می گوید



در کنار کلبه چوبین من با باد: ــ
ــ های باد، ای باد!
ــ پیش، سوی مقصد مطلوب توفان پیش!

پایان قصه

امروز
دست من از کبود حلقه رها شد.
و آن
رنگ آفرین
از کوره راه گور و گمش
سوی شب لیاقت خود رفت.
اینک
در سینه خیز هر شبهٔ خواب
طفلی نهاده چشم
بر راستای آنچه نمی‌داند
یاد مرا به جوهر خود می خواند.
زین پس
با من بهر نمود اگر یاد بود هست
قصد نظر
کارش بدانکه برگذرانم
رنگ آفرید نیست،ــ
مقصود

در بند کودکی است که پنهانش
چشم انتظار مانده
پایان قصهٔ شب آخر را!
وینک
پایان قصهٔ شب آخر
از من نثار او که نمی‌داند:
آری...
و بعد
دست از کبود حلقه رها شد،
و آن
رنگ آفرین
از کوره راه گورو گُمش
سوی شب لیاقت خود رفت...

ستاره

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی
در چشم هرکه هست فرو برد پای نور،
اما کسی ندید که چندین هزار سال
آن نور رانده است سوی ما زراه دور!

شاید در آن کبودی بی انتها شبی
توفان مرگ کنده زجا آن ستاره را.

او رفته است، لیک به سوسوی خود کنون
آباد کرده است دل هر کناره را!

او مدتی‌ست مرده و بنهاده بیدریغ
تابوت خود بدوش فضاهای بیکران.
افسوس، آن زمان که دلش تابناک بود
هرگز نجست کس، به نگاهی از او نشان!

اینک ولی بکاسه هر دیده روشن است
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین
او نیست لیک پرتو او سالهای سال
فانوس می کشد بسر راه همچنین

یکشب اگر که پیکر ما در دیار غم
خود را به دار مرگ بیاویزد آشکار
ما همچو آن ستاره بتابیم بی وجود
در نور عشق خویش بمانیم پایدار!

خبر

پای اگر خسته به راه‌ست،
سنگ انداخته در راه اگر مرگ
بال رفتن نشکسته‌ست و هدف گم نشده‌ست.

عابری مرد براه
(کوزه‌ای بود و شکست)
و در این باره سخن‌هائی آنگونه گذشت
که کلاغی ز سر شاخه پرید
و کلاغی دیگر
آورد خبر:
عابری خسته به ره مرد!
ولیکن
پای اگر خسته به راه‌ست،
سنگ انداخته در راه اگر مرگ
بال رفتن نشکسته‌ست و هدف گم نشده‌ست!

ابـر

هر لحظه ایکه ریخت زلبهای ساغرم
یک قطره می به خاک
در چشمهای من
ابری پدید گشت که باران به سینه داشت،
دیشب ولی بیاد تو تا جام خویش را
پر کردم از شراب
بیفکر هست و نیست،
آمد که باز هم بچکد ابر عالمی
در چشم من گریست!

قصه آتش من

در درون دل بی آرامم
که ز بسیار کسان‌ست نهان،
جای خون است روان، از همه سو،
آتش سرکشی و سرگردان.

آتشی هست که او می‌سازد
پیکر هستی امروز مرا. —
فاش می‌دارد با طغیانش،
هدف زندگی آموز مرا.

آتشی هست که در کورهٔ آن
تاب استادن با هر کس نیست.
گرچه می‌سوزم، افسوس، افسوس!
اینهمه آتش سرکش بس نیست.

بسته‌ام پیمان با آتش خود،
آتشم با من پیمان دارد.
جای تا دارد جان در تن من
گلفشان آتش من جان دارد!

از دم آتش من و زگل اوست
دل و دنیای دل من گلشن،
با زبان آوری اوست که هست
ره آینده به چشمم روشن!

•

قصه آتش من نیست جز این، ـ
قصه گردارم از دل بزبان!
آتشی در دل دارم آری،
آتش سرکشی و سرگردان!

از: ع. شجاع‌پور

دوباره آفتاب زد

خدای من نگاه کن، دوباره صبح می‌شود
دوباره در گلوی شب، شراب نور ریختند
کنار کوه را ببین، سپیده می‌رسد زره
نگاه کن، ستاره‌ها از آسمان گریختند

دوباره صبح شد ولی، دوباره چشم‌های من
در انتظار خواب تا سپیده زد، سپید شد.
زبس به هر صدای پا دلم زجای می کند
به لرزه لرزه، قلب من بسان برگ بید شد.

نگاه کن، زلا به‌لای نور تازهٔ سحر
هنوز تک تکی در آسمان ستاره می‌زند
به ناخن شعاع‌ها دوباره دست آفتاب
زباغ آسمان شب گل ستاره می کند.

نسیم صبحدم دوباره نرم نرم و بی صدا
زروی آفتاب و چهر آسمان نقاب زد
غروب اختر و طلوع آفتاب باهمند
ستاره مرد باز تا دوباره آفتاب زد

من آن ستاره‌ام که می‌روم زخود، چو می‌دمی
توئی خجسته مهر و آفتاب آسمان من
نگاه کن دوباره اشک حلقه زد به چشم تو
دوباره پاره می‌شوند حلقه‌های جان من

چو ورد شب، نشسته نام تو، همیشه بر لبم
ولی مرا تو ای امید من، رها نمی کنی.
تو ای بزرگتر زهر چه در جهان برای من
چرا به نام کوچکم مرا صدا نمی کنی

از: م. شریف

از زبان او

چرا پس نیستی گل بر سر زلفم
چرا شمع شقایق های قرمز را
نچیدی بر سر راهم
تو می گفتی که در روزی که میایم
— اگر پائیز بگذارد —
تمام مقدمم را
اطلسی های سپید و سرخ خواهی ریخت
تو می گفتی که در چشمان سبزم
تا رواق معبد سکر آفرین خلسه
خواهی رفت
تو می گفتی که خواهی بست
روبان سپیدی از گل شعرت
بموهایم

* * *

چه زیبا وعده‌هائی پوچ
من کوه غرورم
تا سریر جلگه وارستگی ها
آمدم پائین
من اکنون آشتی کردم
و دیگر با تو خواهم بود
اما تو..

ای چشم های تو

یلدا
گیسو سیاه صمیمی
ای چشم های تو۔ گلهای جاودانی شعرم
در گیسوان تو۔ این مخمل مقدس شب نام
نقش هزار جنگل تاریک خفته است.
در دستهای تو۔ این دشت های پاک نجابت
بذر نهال سبز نوازش نهفته است.

* * *

یلدا ۔ خاتون روزهای نجابت ۔
وقتی که تو۔ زیبائی حریر تنت را
چون دختران پاک پریزاد
از چشم های منتظرم در حجاب شب
مستور می کنی

من در غبار خاطره‌ها محو می‌شوم.

* * *

یلدا ـــ گیسو سیاه صمیمی
ای چشم‌های
گل‌های جاودانی شعرم
اینک که روزگار
ما را به سرزمین گل‌افشان دوستی
آواز داده است
بگذار صادقانه بگویم:
ای چشم‌های تو
گل‌های جاودانی شعرم...

پیام

چرا نمی‌خندی..؟
چرا ز وادی چشمت غرور می‌روید..؟
مگر تو آنشب پر شوکت بهاری را
که جشن چلچله‌ها بود برده‌ای از یاد؟

خزان تلخ همانسال بود می گفتی:
دلم زهول پیامی سیاه می‌لرزد
پیام ناله جغدی بوسعت فریاد.

خزان تلخ همانسال

غروب آمد و شب را به روستا آورد

شبی بلندتر از موی دختر خورشید...

از: قدرت شریفی

از آن بهار شکوفان

براه آمدنت ای بهار سرد و ملول
چه روزها که نشستم
چه ماهها که گذشت

تمام سال، سراسر ـ تمام سال دراز
برای آمدنت انتظار می‌بردم
و این کشندهٔ شیرین ـ امید، امید عبث
بهر بهار که بی عاقبت بهاری بود
مرا نوید بهاران دیگری می‌داد

براه آمدنت در بهار شورانگیز
چه روزها که نشستم
چه سالها که گذشت
و انتظار مرا پاسخی بهار نداشت

از آن بهار که رفتی تو ای سفر کرده
از آن بهار شکوفان سبز و رویائی
که باغ زیر قدمهایمان نفس می‌زد
که سبزه پای ترا با نیاز می‌بوسید
در آن بهار شکوفان

از آن بهار طلائی
وآن همه رویا
دریغ، باغ و بهاری ندیده‌ام دیگر.

از: محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)

حلاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
با ابر گیسوانش در باد،
باز آن سرود سرخ «اناالحق»
ورد زبان اوست.

تو در نماز عشق چه خواندی؟ —
که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز
پرهیز می کنند.

نام ترا، به رمز،
رندان سینه چاک نشابور
در لحظه‌های مستی
— مستی و راستی —

آهسته زیر لب
تکرار می کنند.

وقتی تو، روی چوبهٔ دارت،
خموش و مات
بودی،
ما:
انبوه کرکسان تماشا،
با شحنه‌های مأمور:
مأمورهای معذور،
همسان و همسکوت
ماندیم.

خاکستر ترا
باد سحرگهان
هر جا که برد،
مردی ز خاک روئید.

در کوچه باغهای نشابور،
مستان نیمشب، به ترنم،
آوازهای سرخ ترا
باز
ترجیع وار زمزمه کردند.

نامت هنوز ورد زبانهاست.

پیغام

خوابت آشفته مباد!
خوشترین هذیانها
خزهٔ سبز لطیفی‌ست که در برکهٔ آرامش تو می‌روید.

خوابت آشفته مباد!
آنسوی پنجرهٔ ساکت و پرخندهٔ تو
کاروانهائی از خون و جنون می گذرد،
کاروانهائی از آتش و برق و باروت.

سخن از صاعقه و دود چه زیبائی دارد
در زبانی که لب و عطر و نسیم،
یا شب و سایه و خواب،
می‌توان چاشنی زمزمه کرد؟

هرچه در جدول تن دیدی و تنهائی،
همه را پر کن، تا دختر همسایه تو
شعرهایت را در دفتر خویش
با گل و با پر طاووس بخواباند

تا شام بد.

خوابشان خرم باد!

لای لای خوشت ارزانی سالنهائی
که بهاران را نیز
از گل کاغذی آذین دارند.

با مرزهای جاری

هر شب هجوم صاعقه، هر شب هجوم برق،
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق.
بر نقشه‌های کوچک دیوار خانه‌ام.
در لحظه‌های ماندن و راندن
هر شب هزار سیلاب، خط‌های مرز را
با خویش می‌سراید و در خویش می‌برد.

نزدیکم و چه دور!
دورم، ولی چه نزدیک،

در آن چکامه‌ها
می‌بینم آن حماسه جاری را
در روزنامه‌ها.

هر شب هجوم صاعقه هر شب هجوم برق
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق.

سازندگان اطلس تاریخ،
آن رودهای پویان،
جغرافیای ماندن را
در آبرفتِ راندن، شویان.

ای مرزبان جاری!
جاپای عاشقان!
ای مرزها که فردا، هر سو، شقایقان
بر جای سیم‌های خاردار شما
خواهد رُست
خون در کدام سوی شمایان
امشب نوار عرف و طبیعت را
باهم،
خواهد دوباره شست؟

اعتراف

بی اعتماد زیستن اینسان به آفتاب
بی اعتماد زیستن اینسان به خاک و آب
بی اعتماد زیستن اینسان به هرچه هست:

از آنهمه شقایق بالنده در سحر
تا اینهمه درختِ گل کاغذین که رنگ
برگونه‌شان دو یده و بگرفته جای شرم
بی اعتماد زیستن اینسان به چشم و دست،

در کوچه‌ای که پاکیِ یاران راه را
تنها،
در لحظه گلوله سربی،
در اوج خشم
تصدیق می‌توان کرد،
آنهم،
با قطره‌های اشکی، در گوشه‌های چشم.

به یک تصویر

دیدمت میان رشته‌های آهنین:
دست بسته،
خسته،
در میان شحنه‌ها.
در نگاه خویشتن
شطی از نجابت و پیام داشتی.

آه،
وقتی از بلندِ اضطراب
تیشه را به ریشه می‌زدی
قلب تو چگونه می‌تپید؟

ای صفیر آن سپیدهٔ تو خوش‌ترین سرود قرن
شعر راستین روزگار!
وقتی از بلند اضطراب
مرگ ناگزیر را نشانه می‌شدی،
وز صفیر آن سپیده دم
جاودانه می‌شدی،
شاعران سبک موریانه، جملگی،
با: «بنفشه رسته از زمین به طرف جویبارها».

با: «گسسته حورعین ززلف خویش تارها»،
درخیال خویش
جاودانه می‌شدند.

آنچه در تو بود،
گر شهامت و اگر جنون،
باصفیر آن سپیده
خوش‌ترین چکامه‌های قرن را سرود.

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظهٔ آب،
نقش کنید ای خطوط موج به دریا:

«در وزش وحشت و تلاطم پائیز،
نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت،
بهر عبور شکوفه: کودک فردا.»

مرثیه

تبارنامه خونین این قبیله کجاست
که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند؟
کسی به کاهن این معبد شگفت نگفت:

بخور آتش و قربانیان پی در پی
هنوز خشم خدا را فرو نیاورده‌ست؟

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کآرام درون دشت شب خفته‌ست.
دریایم و نیست باکم از توفان:
دریا، همه عمر، خوابش آشفته‌ست.

از: ... شکیبائی لنگرودی

بازگشت

بعد یک قرن نهفتن در گور
بعد یک سلسله ممزوج شدن
با گل و خاک زمین
«من» سفر خواهم کرد
با علفهای بهار
با درختان
با گل
به زمینی که نخست
زندگی میکردم

از: محمد شمس لنگرودی

کنار کوچه‌ها لادن نمی‌روید

هوای قریه بارانیست
کسی از دور می‌آید
کسی از منظر گلبوته‌های نور می‌آید
نگاهش بوی جنگل‌های باران خورده را
دارد.

و وقتی گیسوانش را ــ
رها در باد می‌سازد
دل من سخت می گیرد.

هوای قریه بارانیست...
درها را کمی واکن
که عطر وحشی گل‌ها ــ
بپیچد در اتاق من
که شاید خیل لک‌لک‌ها
نشیند در رواق من.

جمیله جان ــ

می بینی که ساحل ها چه خاموشست؟

کنار کوچه ها دیگر گل لادن نمی روید؟

جمیله، آه...

برنجستان ما غمگین غمگین است

و دیگر برزگرها شعر لیلی را نمی خوانند

روایتهای شیرین را نمی دانند.

هوا در عطر سوسن های کوهی

بوی اردکهای وحشی را نمی ریزد

و در شب های مهتابی ــ

صدایی جز هیاهوی مترسکها نمی آید.

تمام کوچه ها دلتنگ دلتنگند

جمیله جان ــ خدا حافظ

دل من سخت غمگین است.

از پنجره

دستهایش را از پنجره بیرون

آورد

و رها کرد گلی را در باد

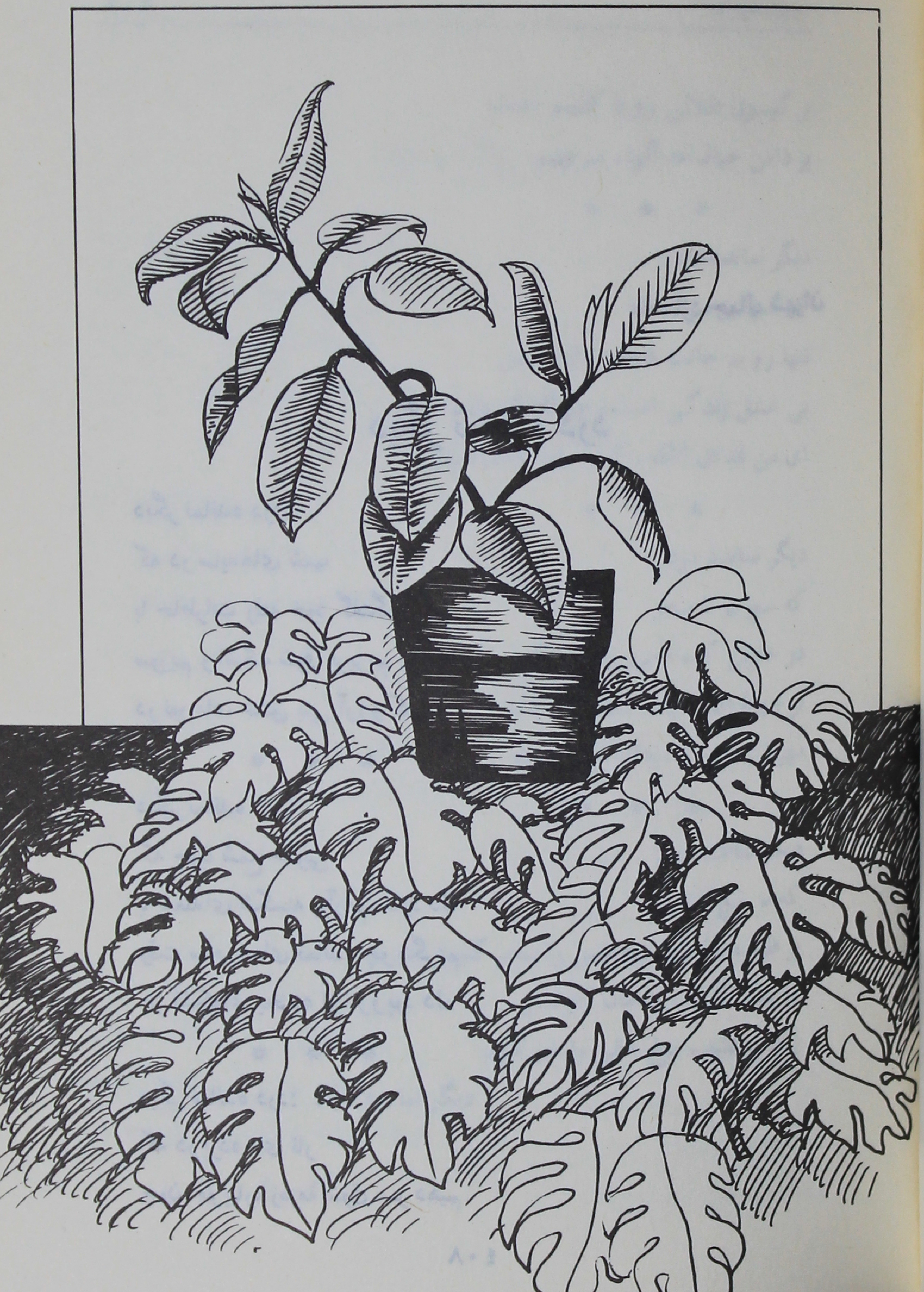
و به زیبائی گل می نگریست

«کاش دریا بودم»

ــ گل می گفت ــ

«کاشکی گل بودم»

ــ دریا می گفت ــ.



از: جمال شهران

دیگر نمانده درد

دیگر نمانده درد:
که در سایه‌های شب
با خاطرات رفته خود گفتگو کنیم
سوزیم و اشک شوق بریزیم و تا سحر
در نور ماه، عشق بتی آرزو کنیم

* * *

دیگر نمانده درد:
که چون شمع خلوتی
با شعله‌ای شکسته برآریم، دود دل
وقت سحر بجای نماند، چو بنگریم
جز اشکهای یخزده از تار و پود دل

* * *

دیگر نمانده درد:
که در پرده‌های تار
چون جویبار، زمزمهٔ شوق سر دهیم

بر گیسوی طلائی رویا کشیم دست
بر دامن خیال مه آلود، سر نهیم

* * *

دیگر نمانده درد:
که شبهای مست ماه
تنها رویم جانب صحرا بپای عشق
بی عشق زندگی است، چوآهنگ ناتمام
ای من فدای آنکه، کند جان فدای عشق

* * *

دیگر نمانده درد:
که سوزیم تا سحر
در خلوتی که، محرم راز شبانگهی است
بر چهرهٔ امید، زلب‌های گرم عشق
مهر تری زبوسهٔ دزدانه مهی است

* * *

دیگر نمانده درد:
که تا تیغ آفتاب
بر طرف باغ دوست، شبی را سحر کنیم
وز سینهٔ گرفته، بدامان کوهسار
زآوای عشق، مرغ حقی را خبرکنیم

دیگر نمانده درد.

زنده بگور

خورشید هم شکست و افق پاشید
باران سرخ، بر سر صحرا ریخت
کوه آستین سایه به چشمان برد
قندیل مه، زطاق فلک آویخت

* * *

پیراهن کبود فلک خونین
دامن در ابرهای سیه می کرد
روزی دگر، ز عمر بشر می‌مرد
وین ماجرا، زمانه نگه می کرد

* * *

گرد و غبار عصر، چو دودی مست
سر می کشید و خویش رها می‌ساخت
وان سایه‌های لاشخور شب را
از روی نعش روز جدا می‌ساخت

* * *

تابوت روز، بر سر دوش آمد
وان شام گورکن، زافق جنبید
نعشی درون تیرگی شب رفت
چشمی گریست، مرده خوری خندید

* * *

یک ناله شکسته و درد آلود
چون بانگ مردگان بفضا پیچید
جنبید گورزار و زنی عریان
از گور سر کشید و چو مه تابید

* * *

ماهی بلند و روشن و شورانگیز
وز خلد عشق، سرزده حوری بود
پیراهنی زتور سیاهی داشت
او زنده بود ــ زنده بگوری بود.

* * *

یک لحظه ایستاد و سپس چرخید
زاندام خویش تور سیه وا کرد
لب غنچه کرد و موج به پستان داد
آغوش باز کرد و تمنا کرد

* * *

خندید، خنده‌ای همه دردو شوق
گریید، گریه‌ای همه شوق و درد
رقصید، رقص آرزوئی ناکام
و اندام خود نمود و بگفت: ای مرد!

* * *

من مست آن حرارت دریائی
او از گناه سستی من لرزان
تا خواستم بگویمش: ای...!
بار دگر، بگور شد او پنهان

بدنبال زندگی...

یک چشم داشت!

بی نورتر، زاختر لرزان صبحدم

پژمرده و شکسته‌تر، از سایه‌های غم

بی رنگ همچو چهرهٔ مه، در نگاه صبح

افسرده همچو چشم سحرگه، براه صبح

بنشسته در غبار و فتاده بگوشه‌ای

چون حبه‌ای شکسته، گسسته زخوشه‌ای

*

یک دست داشت!

دستی که بود کوته و پرچین و پرچروک

با گوشت‌های ریخته و استخوان پوک

با مفصلی شکسته و با ناخنی کبود

بگسیخته زهر طرفی، تار آن زپود

*

یک پای داشت!

پائی که بود بسته و زخمین و دردناک

چون لاشه‌ای پر آبله افتاده روی خاک

جائیش زخم زنده و جائیش مرده خون

انگشت آن فتاده و رگهای آن برون

*

یک چشم داشت!

یک پا و دست داشت!

اما نبود در پی خواری و بندگی

با سینه می‌خزید، بدنبال زندگی...

از: فرهاد شیبانی

وقت طلوع میوه

لحظه‌ای بود که من
با تو از روشنی آب سخن می گفتم
با تو از بید کنار جاده.

*

لحظه‌ای بود که من
با تو از خرمی باغ سخن می گفتم
با تو از وقت طلوع میوه.

*

اینک آن آب گل‌آلودست
اینک آن بید به هر بادی
لرزیده‌ست.
اینک آن باغ به تاراج خزان رفته‌ست.
اینک آن میوه
از شاخه
فرو افتاده‌ست.

دلکی دارم زیبا

دلکی دارم زیبا
که به هر فاصله‌ای از توبهانه
می گیرد

می‌نشیند لب ایوان غروب
گل شب را به نوازش می گیرد
که مبادا ز سر تنهائی پژمرده
شود.

سبدی می‌خواهد
پر شده از دیدن تو
که از آن عطر بهم پیوستن
برخیزد

به صدائی می‌خواهد برسد
که گلویش نی چوبین شکایت
باشد

دل من
دل من از هر کاهی کوهی می‌سازد

بوته‌ای را گاهی، باغچه‌ای می‌بیند

سرشار از زیبائی

گل مهتابی را پنجره‌ای می‌بیند

خاموش

آه اگر دستم را

حلقه در گردن محبوب خدا

می کردم

یا که دستم را با دستش در یک

چشمه می‌شستم!

بروم

بروم

فصل پائیز دلم را به تماشا

می خواند.

گل اگر گل باشد

ماه بالا آمد

و خدا بر سر راهش گل کوکب افشاند.

* *

من چه باید بکنم

که دلم سامان گیرد